یا هادی
یا حی یا قیوم

هذا دیوان شمس الحقایق و المعارف
مخزن فصاحت و حقایق آیات المعجزه و بلاغت آیات من کلام
شمس الاولیا و افضل العرفا و افصح الفصحا و اعلم العلما و شیخ الواصل
الکامل حضرت مولانا جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی المشهور
بمولوی معنوی قدس الله سره العزیز اللهم وفقنا بالاتمام
و الاختتام بالخیر

برحمتک
یا ارحم الراحمین

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای ساقی جاں پر کن آں ساغر پیشیں را | آں راہزن دل را آں راہبر دیں را

زاں مے کہ ز دل خیزد با روح بیامیزد | مخمور کند چشمش مر چشم خدا بیں را

آں بادۂ انگوری مر امت عیسیٰ را | ویں بادۂ منصوری مر امت یاسیں را

خمہاست ازاں بادہ خمہا ازیں بادہ | تا نشکنی آں خم را ہرگز نچشی ایں را

آں بادہ بجز یکدم دل را نکند خرم | ہرگز نکشد غم را ہرگز نکشد کیں را

یک قطرہ ازیں ساغر کار تو کند چوں زر | جانم بفدا بادا ایں ساغر زریں را

ایں حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد | آنرا کہ بر اندازد او بستر و بالیں را

زنہار کہ یار بد از وسوسہ نفریبد | تا نشکنی از مستی مر شہد طلبیں را

گر زخم خوری بیہدہ و روز حشم و گر ہیچ
ز ستم چکند در صف دستۂ گل و نسریں را

بروید اے حریفاں بکشید یار ما را | بمن آورید یکدم صنم گریز پا را

شمس الحقایق

دیوان مولوی رومی

وگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

بترانهای شیرین بهبانهای زرین — بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

دم گرم سخت دارد که بجادوی و افسون — بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را

بمبارکی و شادی چو نگار من درآید — بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان — رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای دل سبک رو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

کناری ندارد بیابان ما — قراری ندارد دل و جان ما

جهان در جهان نقش و صورت گرفت — کدامست زین نقشها آن ما

چو در ره ببینی بریده سری — که غلطان شود سوی میدان ما

ازو پرس ازو پرس اسرار ما — کزو بشنوی سر پنهان ما

چه بودی که یک گوش پیدا شدی — شنودی زبانهای مرغان ما

چه بودے کز مه جبین پدید آید	گهر باراند آن بحر عمان ما
چه گویم چه دانم که این داستان	برون نیست از حد امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم زدن	پریشان تر است این پریشان ما
چه کبکان چه بازان بهم می پرند	میان هوائے کهستان ما
چه جائے سرائے بهشت و فلک	بگلزار وصلت نشیران ما
صلاح حق و دین نماید ترا	جمال شهنشاه سلطان ما

ومنه ایضاً

خورشید بخت چه گشت پیدا	ذرات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چه سایه افگند	زان سایه پدید گشت اشیا
هم ذره بمهر گشت موجود	هم مهر بذره گشت پیدا
بشگفت شقایق حقایق	بنمود هزار سرو بالا
آن لجه چه بود عین آن موج	آن موج چه بود عین دریا
هر جزو که بود عین کل شد	پس کل باشد سراسر اجزا
اجزا چه بود مظاهر کل	اشیا چه بود ظلال اسما

خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر | ما در میان رقصیم رقصان کن آن ما برا
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه | در چرخ اندر آورد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آمد ترانه گویان | خندان کند جهان را حیران کند خزان را
بین باز یار گردد گل جفت خار گردد | وقت نثار گردد هر شاخ بوستان را
تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن | لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید | معراجیان نهاده در باغ نردبان را
این برگ چون زبانها وین میوه چون دلها | دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

ایضاً منه رفع الله مقامه

آمد بهار خرم و آمد نگار ما | چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
چونی و چیست غریبی چونی درین سفر | برخیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بیشک و خم و سبو ما قرار نیست | ما را کشان کشیده سوی چه یار ما
سوی پری رخی که بر آن چشمها نشست | آرام عقل مست و دل بیقرار ما
شد ماه در گدازش سودای شمس همچو ما | شد آفتاب از رخ او یادگار ما
هر چند سخت مستی مستی مکن بگیر | کار زد بهر چه گوئی خمر و خمار ما
جامی چو آفتاب بر آتش بگیر زود | در کش بروی چون قمر شهریار ما

ایضاً

گر شعرها گفتند پر پر بود دریا ز در — کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکشد ترحالها

و من کلامه ایضاً رحمه الله

ای از ورای پرده‌ها تاب تو تابستان ما — ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما

تا سبز گردد شوره‌ها تا روضه گردد گورها — انگور گردد غوره‌ها تا پخته گردد نان ما

ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل — آخر ببین کاین آب و گل چون گشت گرد جان ما

شد خارها گلزارها از لطف رویت بارها — تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما

ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد — تاره بری اندر احد جان را ازین زندان ما

گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را — سلطان کنی بی‌بهره را شاباش ای سلطان ما

ای باد صبح این قصه را با شمس تبریزی بگو
تا افکند هر صبحدم چون گل لب خندان ما

ای مطرب دل برای یاری را — در پرده زیر گوی زاری را

رو در چمن و بروی گل بنگر — همدم شو بلبل بهاری را

دانی چه جهانها و هستیها ست — در مجلس عشق جانسپاری را

چون دولت بیشمار او دیدی — بسپار بدو دم شماری را

دیوان شمس الحقائق مولوی رومی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ساقی عیان پر کن آن ساغر پیشین را
آن راهزن دل را آن راهبر دین را

زاں مے کہ ز دل خیزد با روح بیامیزد
مخمور کند جوشش مر چشم جہان بین را

آن باده انگوری مر امت عیسیٰ را
وین باده منصوری مر امت یاسین را

خمهاست از آن باده خمهاست ازین باده
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم
هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را

یک قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر
جانم بفدا بادا این ساغر زرین را

اینحالت اگر باشد اغلب بسحر باشد
آنرا که بر آنداند او بستر و بالین را

زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد
تا نشکنی از مستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بهد و بود زخم و گره بجه
ز ستم چکند در صف دسته گل و نسرین را

بر بوی لبی حریفان بکشید بار مارا
بمن آورید یکدم صنم گریزپا را

شمس الحقایق

دیوان مولوی

رومی

وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

بترانهاے شیرین ببهانهاے رنگین — بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون — بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را

بمبارکی و شادی چو نگار من درآید — بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان — که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای دل سبکرو بیمن بدلبر من
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی‌بها را

کنارے ندارد بیابانِ ما — قرارے ندارد دل و جانِ ما

جهان در جهان نقش و صورت گرفت — کدامست زین نقشها آنِ ما

چو در ره ببینی بریده سرے — که غلطان شود سوی میدانِ ما

ازو پرس ازو پرس اسرار ما — کزو بشنوی سرّ پنهانِ ما

چه بودے که یک گوش پیدا شدے — شنودی ز باشنهائے عمانِ ما

گر شعرها گفتند پر پر به بود دریا ز دُر   کز ذوق شعر آخر شتر خوش میکشد ترحالها

ایضاً

ومن کلامه ایضاً رحمه الله

اے از ورای پردہا تاب تو تابستان ما   ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما

تا سبزه گردد شوره‌ها تا روضه گردد گوره‌ها   انگور گردد غوره‌ها تا پخته گردد نان ما

اے آفتاب بیجهان دل اے آفتابت تو بگل   آخر ببین کاین آب و گل چون گشت گرد جان ما

شد خارها گلزارها از لطف رویت یارها   تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما

ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد   تا ره بری تا احد جان را ازین زندان ما

گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را   سلطان کنی بے بهره را شاباش اے سلطان ما

اے باد صبح این قصه را با شمس تبریزی بگو

تا بشگفد هر صبحدم چون گل لب خندان ما

دیوان شمس الحقائق مولوی رومی

اے مطرب دل برای یاری را   در پرده زیر گوے زاری را

رو در چمن و بروے گل بنگر   همدم شو بلبل بهاری را

دانی چه جانها و هستیها ست   در مجلس عشق جانسپاری را

چون دولت بیشمار او دیدی   بسپار بدو دم شماری را

خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش	مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

وله ایضاً نوّر الله قبره

رستم ازین نفس و هوا زنده بلا مرده بلا	زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا

رستم ازین بیت و غزل ایشه و دیوان ازل	مفتعلن مفتعلن مفتعلن گشت مرا

قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر	پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا

اے خمشی مغز منی پردهٔ آن نغز منی	کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا

آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام	دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما

دست فشانم چو شجر چرخ زنانم چو قمر	چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما

من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو	زانکه تو داود منی من چو کهم رفت صدا

ومن کلامه ایضاً

نه بهر غیرت آموخت آدم اسما را	بیافت جامع کل پردهاے اجزا را

برائے غیر بود غیرت و چو غیر نبود	چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را

دهان پُر است جهان خموش را از راز	چه ماند مست فصیحان حرف پیما را

بهوسهائے پیاپے ره دهان بستند	شکر لبان حقایق زبان گویا را

از بہر زبر دستی و دولت دہی آمد ۔ تا زیر و زبر کردن زیر و زبری را

اکسیر خدائے است بدان آمدہ اینجا ۔ ہر لحظہ زر سرخ کند او حجری را

جانہای چو عیسی بسوئے چرخ برآیند ۔ غم نیست اگر رہ نبود لاشہ خری را

ما عقل نداریم یکے ذرہ وگر نہ ۔ کے آہوی عاقل طلبد شیر نری را

بے عقل چو سایہ پیت اید وست دوئیم ۔ کان روی چو خورشید نباشد دگری را

رو حاجب آن چشم شو اینجا چہ چو ابرو ۔ کان راست کند چشم کژی کژنگری را

ای پاک دلان باجز او عشق میازید ۔ نتوان دل و جان دادن ہر مختصری را

خاموش کہ او خود بکشد عاشق خود را

تا چند کشی دامن ہر بیہنرے را

بفروش بید کمان وزرہ و تیغ و سنانرا ۔ کہ سزا نیست سلح را بجز از تیغ زبانرا

چکند بندہ صورت کمر عشق خدا را ۔ چکند عورت مسکین سپر و گرز و سنانرا

چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر ۔ کہ وہی از تنگ کشیدن بشکستہ است میانرا

تو برانسایہ بنہ سر کہ شجر را کند اخضر ۔ کہ بدآنجاست بجاری ہمگی امن امان را

بنظر بخش نظر کن زمنش بلبلہ تر کن ۔ سوی آن دور سفر کن چہ کنی دور زمانرا

سوئے حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی ۔ چہ نہان صید بیابی چکنی سود و زیانرا

کو یوسف تا ببیند این کرّ و فر ما را   کو رستم دستان تا بنمایش آن دستان

لقمه نتوان کردن کان شکر ما را   تو لقمهٔ شیرین شو در خدمت قند او

کان مست الست آمد بشکست در ما را   بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی

صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را   چون زر شده سیم ما از سینهٔ سیمینش

نوری که ملک سازد چشم و نظر ما را   در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد

فرمود که نور من ماننده مصباح است

مصباح و زجاجه گفت سینه و بصر ما را

دیوان مولوی روم

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا   بیار زانکه قرین را سوی قرین کشدا

بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا   به پیش روح نشین زانکه بر نشست ترا

که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا   رسید وحی خدای که گوش خیر کنید

کز آن خیال و گمان جانب یقین کشدا   خیال دوست ترا مژده وصال دهد

بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا   بکش تو خار جفاها از آنکه خارکشی

بنوش لعنت و دشنام دشمنان دوست

که آن بلطف و ثناهای آفرین کشدا

ماهی همه جان یابد دریای خدای را   آب حیوان باید مر روح فزای را

شمس شکر ریز توئی مفخر تبریز توئی لخلخهٔ آمیز توئی خواجهٔ عطّار مرا

ومنه ایضاً رحمة الله علیه

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا

شب رفت وصبوح آمد غم رفت فتوح آمد خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا

عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا

فرعون بدان سختی با آنهمه بدبختی نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا

آن گرگ بدان زشتی با جهل فرامشتی نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا

شمس الحق تبریزی از بسکه در آمیزی تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا

از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بربست کسی دستم

اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

من از کجا غم و اندوه اینجهان زکجا من از کجا غم باران و ناودان زکجا

چرا بعالم اصلی خویش وا نروم دل از کجا و تماشای خاکدان زکجا

تو مرغ چار پری تا بآسمان بپری تو از کجا و ره بام و نردبان زکجا

چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت میان کژدم و ماران ترا امان زکجا

دیوان مولوی روم

ومن اشعار ... رحمه الله

شب قدر

ولهم ایضاً نور الله مرقده

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها / مه بدر است روح تو کزو بشکافت ظلمتها

مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد / مگر دریای غفرانی کزو شویند زلتها

مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند / و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها

و یا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی / که در تو سرنگون آیند تا ملها و فکرتها

عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست چند چه / ازو افتاده یعقوبان بدام چاه ذلتها

چو زلف خود رسن سازد ز چه هاشان براندازد
کشدشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرتها

دیوان مولینا روم

خوش است این عشق در جانم شناسا گشته حسنش را / بدست عشق دست آور تو چون بت پرستش را

چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد نیست / بیا اندر آتش در جان بسوزانید هستش را

خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت / نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را

چو جامش دید این عقلم چو ویرانه شد اشکسته / درستیهای بی پایان ببخشید آن شکستش را

اگر چه شیر گیری تو دلا می ترس ازان آهو / که شیر انداز بیچاره مرآن آهوی مستش را

چو آن تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن / فرود آمد ز عقل اقبال و میبوسید دستش را

در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق / بده تبریزیان را تو بلی گویان الستش را

ایضاً

بگو

بگوش گل فروشش شکرین را — که تا رونق دهد بازار ما را

اگر گل در سر مستت نشوئی — بیا و بشکفان گلزار ما را

اگرچه دشمن ما جان ندارد — بسوزان دشمن جاندار ما را

بیا اے شمس تبریزی ز تبریز

بدآن رخ فرخ و دیدار ما را

چرا باشد دل و دلسوز ما را — چه باشد شب چه باشد روز ما را

که خورشید از فروشد برآمد — بس است اینجا جان افروز ما را

تو ما در مرده را شیون میاموز — که استاد است عشق آموز ما را

مدوزان خرقه ما را بدرزان — نشاید شیخ خرقه دوز ما را

همه کس بر عدو پیروز خواهد — جمال آن عدو پیروز ما را

همه کس بخت گنج اندوز جوید

ولیکن عشق رنج اندوز ما را

از برائے صلاح مجنون را — باز خوان اے حکیم افسون را

از برای علاج باخبری — در فکن در نبید افیون را

دیوان مولوی روم

اے جان و قوام جمله جانها

جان بخش و روان کن روانها

با تو ز زبان چه باک داریم

اے بوده کن همه زبانها

فریاد ز تیرهای غمزه ات

وز ابروهای چون کمانها

در لعل لبان شکر نهادی

بگشاده بلطف آن دهانها

اے داده بدست ما کلید

بگشاده بدآن در جهانها

گر ز انکه درمیان ما نیست

[illegible] است این میانها

در بیست [illegible] نشانیست

پس نشانه چیست این نشانها

دیوان مولوی روم

سوی بحر رو چو ماهی و لعبید در شاهی | چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب

چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست | تو برآبر آسمانها بگشا طریق و مذهب

چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی | چو لقلب با رسیدی چه کنی صداع قالب

زلف چنین شرابی نه دم چنین خطابی | عجبست اگر بماند بجهان دمی مؤدب

ز غنائی حق برسته ز نیاز خود بجسته | بمشاغل هوالحق شده در فنا ملهب

بکش آب را ازین گل تو که جان آفتابی | که نماند روح مطلق چو شد او بگل مرکب

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت | که بقرب کل بگردد همه جزوها مقرب

دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم | سوی جانشان مزین سوی جسمشان مرتب

حرف التاء

چه گوهری تو که کسر انکف بهای تو نیست | جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست

سزای آنکه زند بیرخ تو زین تیر است | سزای بنده بد گرچه او سزای تو نیست

نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان | که خاک بر سر جانی که خاکپای تو نیست

مبارکست هوای تو بر همه مرغان | چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست

میان موج حوادث هر آنکه افتادست | با آشنا نرهد چونکه آشنای تو نیست

خامش که تا بگوید بی‌حرف و بی زبان او
خود چیست آن زبانها گر از زبان زبان ست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست | بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها | این گفتگوی ما همگی گفتگوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم | گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه | تا جان ما بگیرد یکباره خوی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو | کو کو همی زنیم ز غفلت بکوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیک | از طبع سست باشد و این نیست خوی دوست

خاموش باش تا صفت خویش خود کند
گوهای هوی سرد تو کوهای هوی دوست

برات عاشق تو کن رسید روز برات | زکوة لعل عطا کن رسید وقت زکات
چو طوطیان خبر شد ز دست آوردند | ز دشت کوه بر دمید صد هزار نبات
بیا که نور سموات خاک را آراست | شکوفه نور حق ست درخت چون مشکوة
جهان چو خضر سبز پوش دانی چیست | که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات

دیوان مولینا روم

هر کرا به غم او ترشی بدید — نیست عاشق وز آن لولایت نیست

جان مخمور چون نگوید شکر
بادهٔ را که حد و غایت نیست

مرغ دلم باز پریدن گرفت — طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سرمست من — سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار — بر سر و بر دیده دویدن گرفت
باز در پنجوی روان گشت آب — بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ — برگ گل و گلنار وزیدن گرفت
عشق فروشید غیبی مرا — سوخت دلش باز خریدن گرفت
عشق چو دل را بسوی خویش خواند — دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بگرد تو تنیدن گرفت

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست — هیچکس از آفتاب خط گواهی نخواست
سرو بلندم براست راست نشانی بهم — راستی تر از قد سرو نیست نشانی را

در بین فراق چو عمری بجستجو بگذشت — بوقت مرگ اگر نیز جستجوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
از آنکه خلعت نور از غزل فزوست بدست

سه روز شد که نگارین من دگرگون است — شکر ترش نبود آن شکر ترش چون است
بچشمهٔ که در آن آب زندگانی بود — سبو ببردم و دیدم که چشمه پرخون است
بروضه که درو صد هزار گل میرست — بجای میوه و گل خار و سنگ هامون است
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم — از آنکه کار پری خوان همیشه افسون است
پری من بفسونها ازبون شیشه فتد — که کار او ز فسون و فسانه بیرون است
بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست — ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحون است
خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد — که کار او نه بمیزان عقل موزون است

ز عین خار ببینی شکوفهای عجیب
ز عین سنگ ببینی که گنج قارون است

ای عبید غلام تو ای جان شده قربانت — تا زنده شوم قربان پیش لب خندانت
چون قند و شکر آید پیش تو کجا باید — بر قند و شکر خندد آن لعل سخندانت

قسم ایضا

دیوان مولوی روم

مگو زود اگر فی الثانی حیرا ذات است
بجای باده در ده خون فرعون
که آمد موسی جام و میقات است
شراب از خون خصم باشد
که شیران را ز صید و حیات لذت است
نگر گرم کور و سیم نی خون انگور
که من از نعمت سگم نی را ثبات
بیفشان دستهای باز را مر
مجرد در شو اندر خویش چون ذات
بخورد تا چند گویی صبح آمد
نباید هیچ را خود نور شکانت

ومنه ایضا

گم شدن در گم شدن دین من است — نیستی در هستی آئین من است

پا پیاده میروم در کوی دوست — سبز خنگ چرخ در زین منست

چون بگیرم صد جهان واپس کنم — بس گرم کام نخستین من است

من چرا گرد جهان گردم چو دوست — در میان جان شیرین من است

شمس تبریزی که فخر اولیاست

سین و ندانهاش یاسین منست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست — ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست

خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم — زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان — کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست

بلکه بدریا دریم جمله در او حاضریم — ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست

آمد موج الست کشتی طاقت شکست — باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

درج عطا شد پدید غرقه دریا رسید — صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست

صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست — این خرد پیر کیست اینهمه روپوشهاست

چاره ره پوشهاهست چنین جوشها — چشمه این نوشها در سر و چشم شماست

دیوان مولانا روم

جفا میکن جفایت جمله لطفست
خطا میکن خطای تو صوابست
توئیم ... نشین در چشم ...
که مارا چشم و دل ...

ولہ ایضا

ایضاً منه

کار من اینست که کاریم نیست / عاشقم از عشق تو عاریم نیست

در تک این موج چه خوش ننگری / بر مثل موج قراریم نیست

بر لب بحر تو مقیمیم مقیم / هست لبم گرچه کناریم نیست

باده ات از کوه سکونت برد / عیب مکن زانکه وقاریم نیست

ملک جهان گیرم چون آفتاب / گرچه سپاهی و سواریم نیست

بر سر کوی تو مرا خانه گیر / کز سر کوی تو گذاریم نیست

همچو شکر با گلت آمیختم / نیست عجب گر سر خاریم نیست

خویش من آنست که از عشق زاد / خوشتر ازین خویش و تباریم نیست

چیست فزون از دو جهان شهر عشق

بهتر ازین شهر و دیاریم نیست

دیوان مولوی روم

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرین است / بهانه کن که ترا این بهانه آیین است

وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را / طبیعت است و سرشتست و عادتست و دین است

هزار وعده دهی و خلاف کنی همه را / که آن شراب که از وعده آید نوشین است

ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا / بجان پاک عزیزان که همچو زوبین است

ولہ ایضاً

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بودن او غیر عار نیست
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار
هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهی است دو عالم برو نثار
هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست
عشق است و عاشق است که باقی است تا ابد

[illegible] بیادم آرزوست
[illegible] جام باده و [illegible] آرزوست
[illegible] آرزوست

زیست و نیست بر وحشت تختگاه ملک
هزار سال از آن سوی نفی و اثبات است
هزار دل ز صفا اندرون دل ما است
شتاب کن که تنا خیر ما بس آفات است
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا
از آنکه شاه حقایق نه شاه شهوات است
ز شه دبان درون هر نفس بمعراجم
بنالهای پر از خون نگر که آیات است
در آن هوا که خداوند شمس تبریز است
نه لاف چرخ چرخ است و نی مساوات است

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفا ها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس میشود
آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همیگشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

دیوان مولوی روم

[illegible] نیست
[illegible] خزان
[illegible] نیست
عشق [illegible]
آن گل که [illegible] نیست
آن [illegible] عشق مردوار
[illegible]

[illegible] عطا الله مصطفی [illegible]

کار ندارم جز او کار که در کارم اوست | لاف زنم لاف لاف زانکه خریدارم اوست

طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست | بلبل گویا شدم چون گل گلزارم اوست

پر بفلک برزنم چون پر و بالم ازوست | سر بفلک برزنم چون سر و دستارم اوست

جان و دلم ساکنست چونکه دل و جانم اوست | قافله‌ام آمنست قافله سالارم اوست

بر مثل گلستان رنگ زرم حسن اوست | بر مثل آفتاب تیغ گهربارم اوست

خانهٔ چشمم چرا سجده گه خلق شد | زانکه بروز و بشب در و دیوارم اوست

در رخ هر کس که نیست داغ غلامی او | گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست

دست بدست جز او گر نسپارد دلم | زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست

چونکه تو مفلس شدی سنگ بدل بر زدی | مایه زمن خواه زانکه مخزن و انبارم اوست

شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه | منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

گفت خمش چند چند لاف بود گفت تو
من نکنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

هله آنکه بخوردی سحری باده که نوشت | هله پیش آ که بگویم سخنی راز بگوشت

می بروح آمده نادره و از آن هم بخشش آخر | که بیک جرعه ببرد همه طراری و هوشت

دیوان مولوی روم

[illegible]

بیارید بیکبار همه جان و جهان را / بخورشید بیارید که خوش تیغ کشیده‌است

بر آن زشت بخندید که او ناز نماید / بر آن یار بگریید که از یار بریده‌است

همه شهر بشورید که آوازه درافتاد / که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیده‌است

چه روز است چه روز است چنین روز قیامت / مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده‌است

بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقل است که جان نیز رمیده‌است

اینخانه که پیوسته در و چنگ و چغانه‌است / از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه‌است

این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه‌است / وین نور خدا چیست اگر دیر مغانست

فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت / سلطان زمین است و سلیمان زمانه‌است

چون روز قیامت که کسی را سر کس نیست / از ذوق ندانی که فلانست و فلانه‌است

این خانه جهانست و همه آنجاست که جانست / نه زیر و نه بالا و نه شش سو نه میانه‌است

آنجا که جهانست نشانی ز جهان ندارد / ما را رخ چون ماه نشان بخش نشانه‌است

شامست در آستانه منشین خانه در آزود / تاریک کند آنکه ورا جاش ستانه‌است

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت / گر ملک جهانست فسونست و فسانه‌است

دیوان مولینا روم

[illegible]

[illegible]

هر کرا خواهی شناسی همنشینش را شناس — زانکه مقبل هر دو عالم همنشین مقبل است

چونکه طبعت خو کند تا شرط بندش آن زمان — صد هزاران حاصل آنکه از درو حاصلست

پس ترا آیینه گردد این دل آهن چنانک

هر دمی در وی نماید روی آن کاو کاملست

چند گویی که چه چارهست او مرا درمان چیست — چاره جو بینده گردست او ترا خود آن چیست

چند باشد غم آنست که ز جان غم ببرد — خود نباشد هوس آنکه بدانی جان چیست

گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس — ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست

اینقدر عقل نداری که ببینی آخر — گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست

گر نه اندیشه حق اندر پی بیمار رواست — در کف روح چنین مشعله تابان چیست

چونکه از دور دلت همچو زنان میلرزد — تو چه دانی که درین جنگ دل مردان چیست

آتش دیده مردان حق حجب بسوخت — تو پس پرده نشسته که لب ایمان چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

چشمه شهد از و درین هر دندان چیست

دیوان مولوی روم

قدس الله سره

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زنار نابریده و ایمانت آرزوست

هزار توبه و سوگند بشکند آندم | که ساقیان دلارام طبل جان زنند
چه یار مستند و خراب‌اند روز نظر | بغیر رندی و مستی بگو دگر چه کنند
ز بسکه خرقه گرو کرده پیش باده فروش | کنون بگوی خرابات جمله مرتهنند
بگیر مطرب جانی قنینه کانی | نوا ز تن تن تن تن که جمله تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق | که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند
بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست | همه زنند بمعنی ببین زنان چه زنند
بجان جمله جانها که هر کش آنجا نیست | همه تنند نگه کن فرو تنان چه تنند

خموش باش که گفتی ازین سینه چه چیست
همه سیاه گلیمند اگرچه سیم تنند

یاران سحر خیزان تا صبح که دریابد | تا ذره صفت ما را که زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویی | تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف | او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی | در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جوی کارد بدرختی رو | آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد

وله قدس الله سره

گر روشنی این سایه من خورشید حقیقت
نی چو چشم که روشن سخره استاره شود

یکجا نه چو زمستان مستان نورسیدند | دیوانگان بندی زنجیرها بریدند
بس جستجوها کردند تا نشنوند ایشان | گویی قضا اهل زد با نگ دل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان | تا که قفس شکستند چو مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند | یارب چه باده خوردند یا از کدام لعل چشیدند
من دی نزد رسیدم قومی چنین بدیدم | من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزیده بر آسمان نشینند | او را دگر که بینند چند دیده ها که دیدند

یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد
می تلخ از آن نشد نمکش از آن دریدند

آنانکه بر براق بصیرت سفر کنند | بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند | شاهان روح چون سر از این گولی بر کنند
اجزای ما بمرده درین گور تنگ | کو صور عشق تا سر ازین گور بر کنند
مس است شهوت تو و اکسیر نور عشق | از نور عشق مس وجود تو زر کنند

شمس تبریز چو در آمد بجهان عذر نماند

دیدهٔ روح طرب را بخوش بسپارید

آب زنید راه را هین که نگار میرسد — مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد

راه دهید یار را آن مه ده چهار را — کز رخ نوربخش او نور نثار میرسد

چاک شده است آسمان غلغله ایست در جهان — عنبر و مشک میدمد سنجق یار میرسد

تیر روانه میرود سوی نشانه میرود — ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار میرسد

باغ سلام میکند سرو قیام میکند — سبزه پیاده میدود غنچه سوار میرسد

خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند — روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد

چون برسی بکوی ما خامشی است خوی ما

زانکه ز گفت گوی ما گرد و غبار میرسد

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد — چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد

سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم — چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من گل و یاسمین بخندد — که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد

دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر — بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

دیوان مولوی روم

مخبطات سخنهاست من آن زمان ورنه   منو دمی بتو آنرا اهها که او سپرد

منو دمی بتو کاو شیر را چسان گیرد

منو دمی که چگونه شکار را شکرد

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند   که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند

دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند   که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند

سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند   ساقیانند که انگوری افشارند

یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست   همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند

صورتی اند ولی دشمن صورتها اند   در جهانند ولی از دو جهان بیزارند

همچو شیران بدرانند و بلب میخندند   دشمن یکدگرند و بحقیقت یارانند

خود فروشانه یکی بادگری در جنگند   لیک چون وا نگری متفق و یک کارند

همچو خورشید همه روز نظر میبخشند   مثل ماه و ستاره همه شب سیارند

دلبرانند که دل بربند بی برشان   سرورانند که بیرون ز سر و دستارند

مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو

زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

دیوان مولوی روم

عالمی بخشد بهر بنده خدا — کیست آن کاندر دو عالم این کند

گر بقعر چاه نام او بری — قعر چه را صد علیین کند

کافرے گر لاف عشق او زند — کفر او را جمله نور دین کند

خار عاشق در ره عاشق نهاد — تا که جمله خار را نسرین کند

تو نمیدانی که هر که مرغ اوست

از سعادت بیضه با زرین کند

دل گردون خلل کند چو مه نو نهان شود — چو رسید تیر غمزه ات همه قدها کمان شود

چو تو دلربائی کنی دو جهان جمله دل شود — چو جهان را تو دل دهی همه دلها جهان شود

ز خیال نگار من چو بخندد بهار من — رخ او گل فشان شود نظرم گلستان شود

رخ یار چو ارغوان رخ زارم چو زعفران — رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود

همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان — چه برد دزد زین کله چو خدا پاسبان شود

ز رفیقان گلستان که دم از زخم خار زن — که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود

خمش ای دل که گر کسے بود از صدق در طلب

جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود

دیوان مولوی روم

ولہ فی الحقیقة و المعرفة

سیبکی نیم سرخ و نیم زرد

از گل و زعفران حکایت کرد

چون جدا کرد عاشق از معشوق

هر دو معشوق ناز و عاشق درد

این دو رنگ مخالف از یک آب

سرخ هم درد و عشق پیدا کرد

سخن اینان یکی است در حقیقت فرد

این جالوت بارز الطالوت	این داود قدر و انفس اقسر
تن ز دل زاد لیک شاه دلست	همچنانکه بزاید از زن مرد
باز در دل یکی دلست نهان	چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود	اوست کاین گرد را برقص آورد
شمس تبریز آفتاب دلست	میوهای دل آن نقش پرورد

نیست شطرنج تا نو فکر کنی
با تو کل پر بز مهره چو نرد

چون قرص قمر ز اشعه باز نمایید
سلطان جهان مفخر تبریز نمایید
کاشکال عجایب بچه شیوه بنمایید

فی الوجد والسماع

برابند برابند که تا باز نمایند

دیوان مولوی روم

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید	معشوق هم اینجاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه دیوار بدیوار	در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید	هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمایید
صد بار ازین راه بدانخانه برفتید	یکبار ازین خانه بدان بام برآیید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید	از صاحب آنخانه نشانی بنمایید
یکدسته گل کو اگر آن باغ بدیدید	یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با اینهمه رنج شما گنج شما باد	افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

دیوان مولانا روم

دریغا دریغا که درین خانه نگنجید | که ایشان همه کانند و شما بند مکانید
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید | که ایشان همه خوانند و شما سخره نانید
زهی عشق زهی عشق که بس سخت کمانست | درآمدست درآمدست شما تیر و کمانید
سماع است سماع است از آن سو که نشستید | عروسی همه آنجاست شما طبل نهانید
خموشید خموشید خموشانه بپوشید | بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
پدیدار نهانید بآثار عیانید | پدید و نه پدید و پدید که چون جوهر جانید
چو عقلید عقلید هزاران بیکی چیز | پراگنده چو خورشید بهر خانه درآیید
درین بحر درین بحر همه چیز بگنجید | مترسید مترسید گریبان بدرانید

دهان بست دهان بست ازین شرح دل ما
که تا گنج نگوید که تا خیره نمانید

بیا که ساقی عشق شراب خواره رسید | خبر ببر به بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد | شراب همچو عقیقش ز سنگ خاره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت | زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم | شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید

... عین الیقین

فی المحبة و العشق

شمشاد لبانگه دار بیرسن بازی سلمانان | چنان آمیختم با او که شیر و می در آمیزد
سخت از عشق او زادم آخر چنان بدو | چو میوه زاید از شاخی بدان شاخ اندر آویزد
سر زلفش همیگوید بهار در رسن بازی | بیخ شمشش همیگوید کجا پروانه ما سوزد
برای آن رسن بازی تنت را زود چنبر کن | در افگن تن بآتش زود چون شمعش برافروزد

چو ذوق سوختن دیدی دگر شکیبی از آتش
اگر آب حیات آید ترا ز آتش بنگریزد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند | تدبیر بتقدیر خدائی نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند | حیلت بکند لیک خدائی نتواند
گامی دو چنان آید کاو راست نهادست | وآنگاه که داند که کجا پاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن | کاین مملکتت از ملک الموت رهاند
باری تو بهل کام خود و راه خرد گیر | کاین کام ترا زود بسوی کام رساند
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری | کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز دمی رو بسوی طبله باز شو | کآن طبله ترا از دنش و هنرش براند
زندانی مرگند همه خلق یقین دان | محبوس ترا از تنگی زندان نرهاند

خامش که در فصاحت عمر عزیز برد / در روضهٔ خموشان چندے چریدبا

اے شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی

روزی دو دور خموشی دم در کشید باید

جان پیش تو هر ساعت میریزد و میروید / از بهر یکے جان کس چون با تو سخن گوید

هر جا که نهی پائے از سر خاک بروید سر / از بهر یکے سر کس دست از تو کجا شوید

روزیکه بپرد جان از لذت بوے تو / جان داند و جان داند کز دوست چه بیند

یکدم که خمار تو از مغز نشود ساکن / صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید

من خانه نهی کردم کز رخت تو پردازم / میکاهم تا عشقت افزاید و افزوید

جانم ز پے عشقت شمس الحق تبریزی

بے پائے چو کشتیها در بحر همی پوید

هله نومید نباشی که ترا یار براند / گرت امروز براند نه که فرداث بخواند

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا / بسر صبر ترا او بسر صدر نشاند

نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد / نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند

و گدا و بر تو ببندد همه درها و گدرها / ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند

دیوان مولوی روم

شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی — دلم بجود تو خواهد سحر چه سود کند

چو روح من تو نباشی ز روح حاصل چیست — بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند

جهان مثال درختی است برگ و میوه ز تو — چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت

وجود تیره او را دگر چه سود کند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید — جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگهای دلکش از بوستان چه خیزد — جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه بینی — جز نقدهای روشن از کان زر چه آید

از دیدن جمالی کاو حسن آفریند — بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید

ماییم و شور مستی مستی و می پرستی — زینسان که ما شدستیم از ما دگر چه آید

مستی تو است تر شو بی زیر و زبر شو — بیخویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید

چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی — در ده می رواقی زین مختصر چه آید

چون گل رویم بیرون زینجا بهار چون — مجنون شویم مجنون زین خواب و خور چه آید

اندیشه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت — بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

دیوان مولوی روم

کدام لب که از و بوسه جان شبآید
کدام دل که در و آن نشان نمی آید

دریغ‌ها آن کهن جان تو چرا بردید
چو هر دمی مددی زانجهان نمی آید

بدست خویش چو در چشم خود فشانی خاک
نه آنکه صورت تو نو عیان نمی آید

شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین
قرین لیلیست که صاحبقران نمی آید

دهان و دست بآب فنا که بشوید
که دیدنش می جان در دهان نمی آید

دو سه قدم سوی باغ عشق کس بگذاشت
که صد سلامش از آن باغبان نمی آید

ورای عرش هزاران هزار ابوابست
ز عزت و عظمت در گمان نمی آید

بهر دمی ز در ونت ستاره تابد
دگر مگو اثری ز آسمان نمی آید

این عشق جمله عاقل و بیدار میکشد
بی تیغ می برد سر و دار میکشد

مهمان او شدیم که مهمان همی خورد
یار کسی شدیم که او یار میکشد

چون یوسفی بدید چو گرگان همید رو
چون مؤمنی بدید چو کفار میکشد

تا دل نهاده ایم که دلداری کند
یا گر کشد برحم و بهانه میکشد

دیوان مولوی روم

بیکی دست می خالص ایمان نوشند	بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ما هیم بهر جا که بگرد د چرخی	عود ما ئیم بهر سو که مجمر گیرند
پس این پرده ازرق صنم مهر ولی است	که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
ز اختر اتفاقات وز تربیع و نحوست برهند	اگر او راسحری گوشه چادر گیرند
تو دو رائی دو دو دلی و دل اینها را صفاست	که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق
حلقه زهره بتانت همه تسخر گیرند

دیوان مولوی روم

صاف جانها سوی گردون میرود	درد جانها سوی هامون میرود
چشم دل بگشای در جانها نگر	چون بیاید چون شد و چون میرود
جامه برکش چونکه در راهش روی	چون همه ره خاک یا خون میرود
لاله خون آلود میروید ز خاک	گرچه باد بیاسی گلگون میرود
جان عرشی سوی عیسی میکشد	جان فرعونی بقارون میرود
سوی آن دل جان من پر میزند	کان لطیف و پاک موزون میرود
زانکه آن دل دون حق چیزی نخواست	وین دگر جان سوی ما دون میرود

وله ایضاً

بنگه

بنگر صنعت خویش شو وحی قلوبش — همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید

مبر امید که عمرم شد و یار نیامد — بکه او آید و لیکن نه همه در سحر آید

تو مراقب شو و آگه که و بیگاه بیا گه — مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید

چو درین چشم در آید شود آن چشم چو دریا — چو بدریا نگرد او همه آتش گهر آید

نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود — همه گویا همه جویا همگی جانور آید

تو چه دانی تو چه دانی که چه کانیست و چه جای — که خدا داند و بیند هنرے کز بشر آید

تو سخن گفتن بے لب هله خو کن هله خو کن

که نماز لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

دیوان مولوی روم

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد — رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد

سر من مست جمالت دل من مست خیالت — گهر دیده نثار کف دریای تو دارد

ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم — که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد

غلطم گرچه خیالت بخیالات نماند — همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد

گل صد برگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت — که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد

سر خود پیش فگنده چو گنهگاران عرعر — که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد

کسیکه همره ساقی است چون بود هشیار — چرا نباشد کمتر چرا نیفزوید

بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند

نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

دیوان مولوی روم

هر کرا اظهار عشق اسرار شد — رفت یاری زانکه محو یار شد

شمع افروزان بنه در آفتاب — بنگرش چون محو آن انوار شد

نیست نور شمع و هست آن نور شمع — هم نشد آثار و هم آثار شد

همچنان در نور روح این نار تن — هم نشد این نار و هم این نار شد

جوی جویانست و پویان سوی بحر — گم شود چون غرق دریا بار شد

تا طلب جنبان بود مطلوب نیست — مطلب آمد آن طلب بیکار شد

پس طلب با هست ناقص کس طلب — چون نماند آن کسی سالار شد

هر تنی بی عشق کاو جوید کله — سر ندارد جملگی دستار شد

همچو من شد در هوای شمس دین

آنکه او را در سر این اسرار شد

ومنه ایضاً

دوست همان به که بلاکش بود — عود همان به که در آتش شود

هر چه آید اگر مرده بود جان یابد   الله الله که همه زو چنین جان آید

بگشادند خزینه همه خلعت پوشید   مصطفی باز بیامد همه ایمان آید

دستها را همه در دامن خورشید زنید   همه جمعیت از آن زلف پریشان آید

هر که دل دارد آئینه کند آن دل را

آئینه هدیه بدان یوسف کنعان آید

رسید ساقی جان تا خمار و خواب بود   گرفت ساغر زرین هر سبو بگشود

زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز   شاده جام شراب ز مار کوه و سجود

شراب جانی و دولت ندیم سلطان یار   دگر بیارم گفتن که در میانه چه بود

شراب را تو نبینی و مست را بینی   نه بینی آتش دل را و خانها پر دود

عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چو کوه   کدام کوه که باد تواش چو که نربود

اگر کهم هم نه آواز تو صدا دارم   و گر کهم همه در آتش تو ام گردود

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم   ز عشق این عدم آمد جهان جان بود

بهر کجا عدم آید وجود گم گردد   زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود

مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان   مثال احمد مرسل میان گبر و یهود

دیوان مولوی روم

روز و شب را از میان برداشتند — آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان — جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید — شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید — هم فرشته با بشر آمیختند
نقش گل در هر چه دارد نقش گل — همچو طفلان با پدر آمیختند
رافضی انگشت بر دندان گرفت — چون علیؓ را با عمرؓ آمیختند
خیر و شر زان خشک و تر آمیخت شد — کز طبیب خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان — کاین نظر با آن نظر آمیختند

مهر نور شمس تبریزی تنم
شمع وارش با شرر آمیختیم

دیوان مولوی روم

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد — گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد
اگر به پیش من آید خیال یار که چونی — حیات تو بپذیرد تن نزار چه باشد
شکار غمزهٔ اویم به تیر غمزهٔ جادو — گرم بمهر بخواند که ای شکار چه باشد
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر باشد — اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد

و له

هزار بار چمن را بسوخت بازار است — چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد

وجود ما و وجود چمن بدو زنده است

زهی وجود ظریف ولطیف کاو دارد

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد — ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

چه نقشها که ببازد چه حیلها که بسازد — بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد

ز لامکانش بجوانی نشان دهد بمکانت — چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد

در آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد — در آب چونکه در آیی بآسمان بگریزد

گریزپای چو بادم ز عشق گل نه گلی کاو — ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد

چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش

ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

در دیوان مولوی روم

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا درد اینجهان باشد

جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق — مرا وصال وملاقات آن زمان باشد

مرا بگور سپاری مگو وداع وداع — که گور پرده جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر — غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

ایضاً

آن آہوے شیر افکن پیدا از آن چشمست
کاواز دو جہان بیرون صحرا دگر دارد

رفت از دل سودائی کز دل غم ما بود
کاو بر تر ازین سودا سودای دگر دارد

گویا نبود عاشق پا از ازل بود
در سر نبود عاشق سر پا دگر دارد

در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم
اینجا که منم کار دگر جائے دگر دارد

امروز دلم عشق است فردا دلم عشق
امروز دلم در دل فردا دگر دارد

گر شاہ صلاح الدین پیدا عجب بود
کز غیرت حق هر دم کالای دگر دارد

فی الترغیب

دیوان مولوی روم

خورشید اگر در گور شد آن گور از وپر نور شد
چشم خوشت مخمور شد چشم جہان خمار شد

گر عاشق اوّل پیر شد صید عاشق تو تو فیر شد
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ایمطرب شیرین نفس عبرت نگر تو زین قفس
کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد

ما موسیئیم و تو ہما گاہی عصا گہ اژدہا
ایشاہ دارزان بہا چون غارت بلغار شد

لعلت شکر ہا کوفتہ چشمت ز رشک آشوفتہ
جان خانہ گل رفتہ بین تحبت دیدار شد

ہر بار عذرے بہی و زدست مستی بیہی
ایجان چہ وقیم میدہی این فتح تو بسیار شد

ایمہ برون آ از افق آمین ترا اشب شفق
چو لشکر جہان از شب شفق تنہا رو انکار شد

گر رحمت از تو بردہ ام شیشے شدہ من بدہ ام
تو صافی من دردہ ام لیے صاف دردی خوار شد

نہ نب بدو نہ درد سر سر میزدم دیوار بر
گز طعم آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

از وصل ہمچون روز تو وز ہجر عالم سوز تو
وز عشق مکر آموز تو بس سادہ دل عیار شد

امروز جمال تو سیماے دگر دارد
امروز لب نوشت حلواے دگر دارد

امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز قد سروت بالاے دگر دارد

امروز نمید انم فتنہ ز چہ پہلو خاست
دانم کہ از و عالم غوغاے دگر دارد

باب السلوک

[illegible]

[illegible]

ببیهُده شوی و سامان از حرص کبر خالی ... آنکه سرے بر آری از کبر یا چه باشد

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو

کُه را اگر نباری اندر صدا چه باشد

به بندگان صفا جز می صفا مدهید ... چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید

در انجنین قدحی مے چنین حرام بود ... بدوستان خدا جز مے خدا مدهید

برهنگان ز آفتاب جامه کنند ... برهنگان ره عشق را قبا مدهید

چو هیچ باد صبائی بگرد شان نرسد ... بجانشان خبر از وعدهٔ صبا مدهید

شراب عاشق و معشوق مست و من عاشق ... بهانه را نه پذیرم بهانه‌ها مدهید

شراب ز آتش و ما زاده ایم ز آتش ... اگر حریف شناسید جز بما مدهید

برای زخم چنین غازیان بود مرهم ... کسے که زخم ندارد بدو دوا مدهید

چو تاج و مفخر تبریز شمس دین آمد

لقاے هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

ابد دست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد ... خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

اے باغ توئی خوشتر یا گلشن در تو ... یا آنکه بر آرد گل صد نرگس تر سازد

دیوان مولوی دوم

والطرائف

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد

چون دل نگشاید در آنرا سببی باشد

رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی

وقت سحر آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا گردد جویای خدا گردد

خاموش

خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
در جمع سبک روحان هم بو لهبی باشد

آن ماه کا و زخوبی بر جمله میدواند
ای عاشقان شما را پیغام میرساند

سوی شما نوشت او بر زرد پنده سطری
خط خوان که هست اینجا کاین سطر را بخواند

نقشش ز زعفران است وین نقش سر جانست
هر حرف آتشی نو در دل همی فشاند

کنجی و عشق و نفی ما از کجا و خلقی
لیک او گرفته حلقی ما را همی کشاند

بیدست و پا چو گوی سوی شیم غلطان
چوگان زلف ما را این سو همی دواند

چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد
سوی خودم کشاند این سر بگو که داند

هر سو که مست هستم چوگان او پرستم
در عین نیستی هستم تا حکم خود براند

گر زانکه تو ملولی با خفتگان بنه سر
زیرا فسردگان را هم خواب وا رهاند

آنجا که شمس دینم پیدا شود ز تبریز
باالله که در دو عالم بیدرد در نماند

في آثار الطلب

عاشق شده ای دل سودات مبارکباد
از جا و مکان رستی آنجات مبارکباد

از هر دو جهان بگذر تنها رو و تنها خور
تا ملک و ملک گوید تنهات مبارکباد

خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
کالای عجب بردی کالات مبارکباد

و ایضاً

دیوان مولوی روم

فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت	زیرا صفات خالق جبّار میرسد
در خواهش است آتش خورشید بیحجاب	خاموش کاین حجاب زگفتار میرسد

در تمجید حکیم سنائی غزنوی

گفت کسے خواجه سنائی بمرد	مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
قالب خاکی بزمین باز داد	روح طبیعی بفلک وا سپرد
ماه وجودش بدر آمد ز ابر	آب حیاتش بدر آمد ز دُرد
پرتو خورشید جدا شد ز تن	هر چه ز خورشید جدا شد فسرد
صافی انگور بمیخانه رفت	چونکه اجل خوشهٔ تن را فشرد
شد همگی جان مثل آفتاب	جان شده را مرده نباید شمرد
مغز چو نغز است چه غم پوست بد	مغز نمیرد اگرش پوست مرد
پوست بهل دست بر آن مغز زن	یا بشنو قصهٔ آن ترک و کُرد
کُرد بپے دزدی انبان ترک	خرقه بپوشید و سر موسترد

فی کمال الانسانیة

منے دیده هر دلے را دیدار می نماید	نے هر خسیس را شه دیدار می نماید

دیوان مولوی روم

ایضاً

زیر فلک اطلس هشیار نماند کس　　　زیرا که زبیش و پس مستی ها نو می آید

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش

جان تازه کند کاواز صحرای نو آید

به روح های مقدس ز من سلام برید　　　بعاشقان مقدم ز من پیام برید

به روز وصل چو بر قم شب فراق چو ابر　　　ازین دو حال مشوش بگو کدام برید

خدای خصم شما گر به پیش خورشید　　　زماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید

سیاه کاسه شوید از مطبخ عشقش　　　بسوی خوان کرم دیگهای خام برید

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید　　　ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید

حیات یابد آنجا اگر چه مرده برید　　　حلال گردد آنجا اگر حرام برید

هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاید　　　مرا و دوست گرفته تا آن مقام برید

زلوح عشق نوشتیم این غزل ها را

بشمس مفخر تبریز از این غلام برید

جانا بیار باده که ایام میرود　　　تلخی غم بلذت آن جام میرود

با جام آتشین چو تو از در درآمدی　　　وسواس و غم چو دود سوی بام میرود

دیوان مولوی روم

آن شیر خویش بر ما حمله کند چو آهو
ما را ازین فریبی تا بیشه می دواند

جام ار شکست ایجان پهلوش خلل دارد — در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد
گو بشکند این جام من غصه نیاشامم — جام دگران ساقی در زیر بغل دارد
جا نیست تن فانی جانست می باقی — جام دگرم ساقی کاینجام علل دارد
شبهات کجا گردد آن کاو رخ شه بیند — کی تلخ شود آن کاو دریای عسل دارد
شادی و فرح بخشد دل را که درم باشد — تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
از آب حیات او آنکس که کشد گردن — در عین حیات خود صد مرگ اجل دارد
جز صورت عشق حق هر چیز که من بینم — بینیش دروغ آید بینیش دغل دارد
خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد — اما همه کر و فر در برج حمل دارد

چندان مثلش گفتم از کامل و از ناقص
وز غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

امشب عجبست ایجان گر خواب بیاید — آن چشم کجا خسبد کاو چون تو شهی یابد
ایعاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب — کان یار بهانه جو بر تو کمینی یابد

دیوان مولوی روم

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند | که سخت دست درازند بسته پات کنند

نگفتمت که بدآنسوے دام و دمست | چو درفتادی در دام کے رہات کنند

نگفتمت بخرابات طرفه مستانند | که عقل را هدف تیر ترهات کنند

چو تو سلیم دلے را چو لقمه بربایند | بهر پیاده شهے را به طرح مات کنند

بسے مثال خمیرت دراز و گرد کنند | گهت کنند و صد بار و گهر پات کنند

تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش | که کوه قاف شوی زود و هیونات کنند

هزار مرغ عجب از گل تو برسازند | چو ز آب و گل گذری تا دگر جهات کنند

چو در کشاکش احکام راضیت بینند | ز رنجها برهانند و مرتضات کنند

فے الشکر والامتنان

لطفے نماند کآن صنم خوش لقا نکرد | ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد

تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار | خوبے کجاست در دو جهان کو جفا نکرد

عشقش شکر لب است اگر او شکر نداد | حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد

بنمای خانهٔ که از ونیست پرچراغ | بنمای صفهٔ که رخش پرصفا نکرد

چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت | نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد

دیوان مولوی روم

از آفتاب آب و گل ما چو دل شد است | اجزای ما چو دل به بر چرخ می پرند
خود چرخ کیست تا دل ما ز آن طرف رود | آن جسم و جان و دل به پر برون برند
لب خشک بود و چشم تر از درد آن فراق | اکنون ز فر وصل نه خشکند و نه ترند
رفتند و آمدند بمقصود دیگران | ده آب و گل چو آب ز گل خود مکدرند
بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقی | از چار و پنج و هفت و دو صد ساله برترند

من وارداته فی وارداته

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد | باز آرزوی جانها از راه جان بر آمد
باز از رضا رضوان درهای خلد وا شد | هر روح تا گردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی در آمد کاو قبله شهانست | باز آن مهی بر آمد کز ماه برتر آمد
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند | کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون | نی چپ نه راست نه پس نه از برابر آمد
گویی که آن چه سوست آن سو که جستجوست | گویی کجا روم سر آن سو که این سر آمد
آن سو که میوه‌ها را این پختگی رسیده است | آن سو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
باور مباش تا در آن سوت ره نماید | آن سو که بیند آنکس کز ره مضطر آمد

دیوان مولوی روم

و ایضاً منه

ملامتے

بہ از صبوری اندر زمانہ چیزی نیست — ولیکن نہ از تو کہ صبر از تو سخت عار بود

ترا بخویش فرو رفتہ و زغم کارے — تو تا برون نروی از میان چہ کار بود

چو عنکبوت ز دودہ لعاب اندیشہ — دگر مباف کہ بوسیدہ پود و تار بود

چو تو نگوئی گفت تو گفت او باشد — چو تو نبافی بافندہ کردگار بود

فی شکر الورود

بہر سد یوسف مصری ہمہ اقرار دہید — بہر زاہد چو دو صد تنگ شکر بار دہید

جان بدان عشق سپارید و ہمہ روح شوید — از پے صدقہ ازان تنگ شکر بار دہید

جمع رندان حریفان ہمہ یکرنگ شدیم — گروہا بستانید و ببازار دہید

تا کہ از کفر و ز ایمان نماند اثرے — یکقدح پر زمے عشق بیکبار دہید

اول این سوختگان را بقدح دریابید — و آخر الامر بدان خواجہ ہشیار دہید

در کمین است خرد بنگرید از چپ و راست — قدحے رفت بدان پیرک طرار دہید

ہر چہ جنس است برین آتش عشاق نہید — آنچہ نقد است بسر فتنہ اشرار دہید

آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس — سر و دستار بیک لیشہ دستار دہید

خانہا را بگذارید و در آن حلقہ روید — جامہا را بفروشید و بخمار دہید

دیوان مولوی روم

بیک نفس بجز از تو مرا گر کہ آن حجاب کند
تو ہر خیال کہ کشف حجاب پنداری
بیک نفس کہ ز تو غافل کسان حجاب کند
نشان ز آیت حق نہان فنا
و لے ز حق نشان حجاب کند
ز شمس تبریز ار چہ قراضہ بست
قراضہ ایست کہ جان را ز کان حجاب کند

و من

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد
اگر بآب ریاضت برآوری غسلی
ہمہ کدورت دل را صفا توانی کرد

نگار کعبه جانست اگر بمیدانید | بهر طرف نگرید و دگر دو اینید
که جان وی است بعالم اگر شما جسید | که جان جمله جهانهاست اگر شما جانید
هزار نکته نوشته است عشق بر رویم | زخون من که اگر عاشقید برخوانید
چه ساغراست که هر دم بعاشقان آید | شما کشید چنین ساغرے که مردانید
که عشق باغ تماشا است اگر ملول شوید | هوائش مرکب تا زیست اگر فزونید
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود | چو ماهئید چرا عاشق لب نانید
چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی | ز دشمنی قفسم بشکنید و برهانید

فی العشق والمحبة والارادة

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد | تو هم بصلح گرایی اگر خدا بگمارد
هزار عاشق خواهی بجان و دل نگر است | کز آن سعادت و دولت کرا بخت آرد
ز عشق عاشق مفلس عجب مدار که نالان | که آنچه رشک شهانست گدا امید چه دارد
عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان | عجب مدار ز تشنه که دل بآب سپارد
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید | و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد
ز بس دعا که بکردم دعا شده است وجودم | که هر که بیند رویم دعا بخاطر آرد

دیوان مولوی مرحوم

بجده کند زود مسلمان شود
روی دل اهل دلی جانب گر
قطره بدریا ده و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خودست
هر چه بود میل کسی آن شود
جان و دل از جذبه میل و جوش جانان شود

فی التوحید والحقیقة

گه مثل آفتاب گنج زمین می شود — که چو دعاے رسول سوے سما میرود

گاه ز پستان ابر شیر گرم میدهد — که بگلستان جان همچو صبا میرود

بر اثر دل برو تا تو ببینی درون — سنبل و گل میدمد جوے وفا میرود

دل مثل روزنست خانه بدو روشن است — تن بفنا میرود دل به بقا میرود

دایم دلدار را با دل و جان ماجراست

پوست برونیست آنکه پیش شما میرود

دیوان مولوی روم

اے آنکه طلبگار خدائید خدائید — حاجت به طلب نیست شمائید شمائید

چیزے که نگردید گم از بهر چه جوئید — کس غیر شما نیست کجائید کجائید

در خانه نشینید و نگردید بهر در — زیرا که شما خانه و هم خانه خدائید

ذاتید و صفاتید گهے عرش گهے فرش — در عین بقائید و مبرا ز فنائید

حرفید و حروفید و کلامید کتابید — جبریل امینید و رسولان سمائید

خواهی که نماید رخت اندر رخ معشوق — زانگار ز آئینه بصیقل بزدائید

تا بود که همچون شه روے بحقیقت — خود را بخود از قوت آئینه نمائید

ومنه

بلبل قیامت زدند صور بحشر می دمند — وقت شد ای مردگان حشر موبد رسید

ساقی بیرنگ ولاف ریخت شراب از گزاف — رقص جمل کرد زفاف عیش مجدد رسید

خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست — چون نظرش جان ماست عمر مؤبد رسید

باز سلیمان روح گفت صلاے صبوح — فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید

رغم حسودان دین کور شدے بولعین — کحل دل و دیده را چشم مرمد رسید

از پے نامحرمان قفل زدم بر دهان — خیز و بگو مطربا عشرت سرمد رسید

فی الوجد والذوق

دیوان مولوی روم

چو سحرگاه ز گلشن بت عیار بر آمد — چه بسے نعره مستان که ز گلزار بر آمد

زد و صد در و صد رضوان زد و صد چشمه حیوان — دو هزاران گل خندان ز دل خار بر آمد

ز رخ ماه مثالش ز لطیفے جمالش — همه را بخت فزون شد همه را کار بر آمد

غم چون دزد که در دل همه شب دار و منزل — بکف شحنه وصلش بسر دار بر آمد

ز بس ظلم رسیده همه امید بریده — مثل دولت تابان دل بیدار بر آمد

تن و جان از بس پیری ز وصالش چو جوان شد — همه را بعد کسادے چه خریدار بر آمد

ازین نمازم اینست غم اگر روزے [illegible]
سوال کردم [illegible]
بگفتش [illegible]

ومنه

[illegible] جهان در جهان [illegible]
درین قرص [illegible]
[illegible]

پراو گشته ترسان بر او گشته لرزان — زہے علتے کان دواے ندارد

نموده جمالے ولے زیر چادر — عجوزیست کش ہیچ لقائے ندارد

کسے جان دہد در روش کز سعادت — ز جانان ره جانفزائے ندارد

چه شاہان که از عشق صد ملک دادند — که آن سلطنت منتہائے ندارد

چه تقصیر کرده است این عشق با تو — که منکر شدی کو عطائے ندارد

بیک درد سر ز دلو یار اگر شدی — چه ره دیده کان بلائے ندارد

دیوان مولوی روم

فے العشق والمحبة والحضور

ایکه بر روی تو خورشید فلک کرده سجود — معجز چار نبی در رخ خوبت موجود

لعل تو عیسئے ثانی و خطت خضر دوم — حسن تو یوسف مصری و زبانت داود

سر کویت عرفاتست و سرایت کعبه — عاشقانت چو خلیلند رقیبت نمرود

گر تحمل کنم از جور رقیبت چه عجب — زانکه دندان نبی میشکند سنگ جهود

اشک سرخ و رخ زرد و لب خشک و غم دل — بایداند طلبش تا تو بیابی مقصود

سالها باید در دل همچو ایازے بباش — تا میسر شودت صحبت سلطان محمود

آهوی بیباخت آنجا بر مثال اژدها | بر شمار خاک شیران پیش او نخچیر بود
دیدم آنجا پیر مردی طرفه بر و جانبی | چشم او چون طشت خون و موی چون انجیر بود
دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت | چرخها از هم جدا شد گوییا تندیر بود

کاسهٔ خورشید و مه از عربده در هم شکست
چونکه ساغرهای مستان نیک با توفیر بود

دیوان مولوی روم

نان پاره زمن بستان جان پاره نخواهد شد | آواره عشق ما آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز | وآنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد | آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز | وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیدهٔ من لیکن | بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد | ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مکن چندین
آن نفس که شد آمر اماره نخواهد شد

وقت آنشد که ز خورشید ضیا برسد | سوی زنگی شب از روم لوا برسد

گر طاعت

گر طاعت کم دارم تو طاعت خیز من | آنرا که تولی طاعت از خوف ما ندارد

ای کوزه گر صورت مفروش اکوزه | کوزه چکند آنکس کاو آب روان دارد

تو وقف کنی خود را در دو یکی مرده | من وقف کسی باشم کاو جان جهان دارد

تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را | زیرا که ز جان ما جان تو زیان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد

کان چرخ چه چرخ است آن کانجا سیران دارد

آنچه روی تو کند نور رخ خور نکند | و آنچه زلف تو کند شورش محشر نکند

هر که بیند رخ تو جانب گلشن نرود | هر که داند لب تو قصهٔ ساغر نکند

چون رسد طرهٔ تو مشک که گر دم نزند | چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند

تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست | جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند

توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن | هر که بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند

قیمت فهم منست این نبود قیمت عشق | جز که گوهر صنما قیمت گوهر نکند

گرچه با خاک برابر کند او قالب ما

خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

محبوب به پوچه کاو جه سبب بیند
عاشق که به صد همت ... بیند
بیرون سبب باشد اسرار عجایبها
عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد
پا از پی آن باید تا یار طرب بیند
جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
چشم از پی آن باید تا چشم عجب بیند

دیوان مولوی روم

ولہ ایضاً

فزود آتش من آبرا خبر ببرید	اسیر می بردم غم زکافرم بخرید
خدای وا دشمار ایکے نظر که مپرس	اگرچه زاتخبر اینیدم زسکر بیخبرید
ورآشنا عجمی وار منگرید چنین	فرشته اید همیشه اگرچه تن بشرید
هزار حاجت و خاندار منتظر در اید	برای خدمت نان لیک در ره سفرید
همیشه پرده بسوی آسمان وان شما	اگرچه زیر لحاف همه هیچ می پرید
همیشه پرده همه اجزای جان وصفه عشق	از آن ریاض که رسیند چون اثران بخرید
هنر چه بے هنری آمد اندرین درگاه	هنروران زچه شادید چون زبن بفرید
هزار شیر نرابنده اند چه بود کاو	هزار تاج زر آمد چه غره کمرید

چو شب خطیب تو ماهست اندرین منبر
اگر نه فهم تباه است از چه در شمرید

عاشقانے که با خبر میرند	پیش معشوق چون شکر میرند
از فرشته گذشته اند بجان	دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان میبری که شیران نیز	چون سگان از برون در میرند
بدو و شاه جان باستقبال	چونکه عشاق در سفر میرند

در خانه نشسته ام عیاری دارد
معشوق قمروشی نگاری دارد
پیدا بنور رخت دیدن خورشید
یک پرده میان طاقت پیدا دارد
گفتی بخرابات دگر کار ندارم

دیوان مولوی روم

بازار بتان از تو خرابست و کساد است — بازار که دارد دل بازار که دارد

امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست — دستار که دارد سر دستار که دارد

شمس الحق تبریز که نقد آمد و پیدا

از پار که گوید غم پیرار که دارد

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید — در مجلس جان فکر دگر کار مدارید

گر بانگ نیاید ز شما بوی نیاید — در دل نظر فاخته آثار مدارید

آن خارش دل مشرف جان سخت عیوراست — با غیرت او روی سوی اغیار مدارید

هر وسوسه با بخت و تفکر بخوابید — هر گم شده را سرور و سالار مدارید

با قوت کرم قوت شما باز نگیرد — خود را کر و نفس علف خوار مدارید

العزة لله جمیعا چو شنیدید — خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید

گر زلف بجنباند و گر جیب کشاید

گلگونه او را بجز از خار مدارید

دیوان مولوی روم

از آنکه پیاله تو ز بیش نقد ادارد

ومنه

مها بد نظری کن که دل ترا دارد — بروز و شب دل من مهرت اقتضا دارد

ز شادی و ز فرح در جهان نمیگنجد — ولی که چون تو دلارام خوش لقا دارد

سقیهم ربهم برخوان و بنوش | که هر دم عیش دیگر بتوان کرد
وگر ساغر نداری مے بیاور | دهان را همچو ساغر بتوان کرد
بیا اے مادر عشرت بخانه | که جانرا بر تو مادر بتوان کرد

وگر در راه تو نامحرمانند
ترا از جام چادر بتوان کرد

بر دلبر ما هیچکس را مفزائید | مانند او نیست کسے شما از مخائید
ور زانکه شما را خلل و عیب نموده است | آن آئینه پاک آمده معیوب شمائید
بسته است مگر روزن اینخانه دنیا | خورشید بر آمد هله بر بام بر آئید
روزن چو گشاده بود خانه چو کویست | تیشه جهت چیست که روزن بگشائید
آگه چو نبود دیده ز آغاز و ز انجام | چون گوی بغلطید که خوش بی سر و پائید
تسلیم شده در خم چوگان الهی | گر در طرب و شادی و اگر زاهل بلائید
در خم جهان همچو عصیر ید گرفتار | چون نیک بجوشید ازین خم بدر آئید

در عشق لقائید شب و روز و خبر نیست
ادراک شما را که شما نور لقائید

دیوان مولوی روم

گاه چو کشتی بر دم بر سر دریا بسفر — گاه مرا سنگ کند بند و بر لنگر خود

هست بهشت ابدی منظر آن شاه لشد — تا چه خوش است این دل من کان و کند منظر خود

هر که در آید بصفش یافت امان از تلفش — تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود

همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا — چونکه رسیدم بر او تا چکنم من پر خود

حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
در تک دریاے گهر فارغم از گوهر خود

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد — سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

گلنار پر گره شد و جوبار پر ز زره — صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد

اشگوفه لب کشاد که هنگام بوسه گشت — بکشاد سرو دست که وقت کنار شد

هر چوب در تجلی چون بزم میر گشت — گر ور دو دست موسی یکچوب مار شد

زنده شدند بار دگر کشتگان دی — تا منکر قیامت بے اعتبار شد

اصحاب کهف باز ز خواب ندر آمدند — چون لطف روح بخش خدا یار غار شد

بربند این دهان و بیاسے بادبیش
کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

دیوان مولوی روم

تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد — منسوخ چه باشد نه تناسخ که حقیقت

دارای جهان شد — آن دلبر زیبا

شمشیر شد و در کف کرّار بر آمد — نی نی که هم او بود که میگفت انا الحق

قتّال زمان شد — در صورت الوالیے

منصور نبود آنکه بر آن دار بر آمد — رومی سخن کفر نگفته است و نه گوید

نادان بگمان شد — منکر مشویدش

کافر بود آنکس که بانکار بر آمد

از دوزخیان شد

دیوان مولوی روم

تو شاخ خشک چرائی بروی یار نگر — تو برگ زرد چرائی بنو بهار نگر

در آ بحلقۂ رندان که مصلحت اینست — شراب و شاهد و ساقی ببینیا رنگر

بدانکه عشق جهانیست بے قرار بدو — هزار عاشق بیجان و بیقرار نگر

چو در رسی تو بدانشه که نام او نبرم — بحق شاهی آن شه که شاهوار نگر

چو دیده سر مکشی باز رو از آن لیکن — بدین جهان پرانده درد و پر غبار نگر

هزار دود مرکب که چیست این فلکست — غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نگر

فی التجرد والمسکنة

سر برآر از مستی و بیدار شو | کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان دل | میوهٔ شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رخشانش ببین | لطف آن گلهای بیخارش نگر
چند بینی صورت نقش جهان | باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات | بعد ازین سیری انبارش نگر
حرص سیری صنعت عشقست و بس | گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی عشق رنگ آمیز را
رنگ روی عاشق زارش نگر

دیوان مولوی روم

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر | سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی | منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر
همه نقشها شمردی بوکیل و سپردی | بشنو ازین محاسب عدد و شمار دیگر
تو بسی سمیران را بکنار درگرفتی | نفسی کنار بگشا بنگر نگار دیگر
خنک آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش | بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
تو به برگ و زندگانی هله تا جز او نمانی | نه چو روشنی که هر شب کشد او نثار دیگر

ایضاً منه

تو مرا انتظر و کشتهٔ دیدار بگیر

دیوان مولوی روم

چون ز عقل و جان و دل برخاستی — آن یقین هم در کمالست ای پسر

مرد کاو از خود برفت او مرد نیست — عشق بی درد آن نشانست ای پسر

سینهٔ خود را هدف کن پیش دوست — هان که تیرش در کمانست ای پسر

عشق کار نازکان نرم نیست — عشق کار پهلوانست ای پسر

هر که او مر عاشقان را بنده شد — خسرو و صاحب قرانست ای پسر

عشق را از کس مپرس از عشق پرس — عشق ابر درفشانست ای پسر

ترجمانی منش محتاج نیست — عشق خود را ترجمانست ای پسر

گر روی بر آسمان هفتمین — عشق نیکو نردبانست ای پسر

هر کجا که کاروانی میرود — عشق قبلهٔ کاروانست ای پسر

این جهان از عشق تا نفریبدت — کاین جهان از تو جهانست ای پسر

هین دهان بربند خامش چون صدف — کاین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان

چونکه با شمسش قرانست ای پسر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر — آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر

بگردان ساقیا آن جام دیگر | بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم ببینی | که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یکذره رحمت هست بر من | مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی | که سخت افتاده ام در دام دیگر
اگر امروز در بر من ببندی | در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه بسیار | که اندیشه است خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو ساقی | مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این دلق اگرچه دامدارم | گرو کن نزد دلبستان دام دیگر

بنه نامم غلام درد نوشان
نمی خواهم خدایا نام دیگر

عشق جانست و عشق تو جان تر | لطف درمان و از تو درمان تر
کافر بهای زلف کافر تو | کشته ز ایمان جمله ایمان تر
جان سپردن بعشق آسانست | وز پی عشق تست آسان تر
همه مهمان خوان لطف تواند | لیک این بنده هست مهمان تر

همه ز افلاک عشق در ترسند | وان فلک در غم تو ترسان تر
وصف بیم جانم از زان تر | دیدن تو بصیر چو جان ارزان تر
تیغ هندی بجز برّانست | لیک تیغ عشق برّان تر
هر یکی کشته جمله بی سامان | لیک من بی طریق و سامان تر
شمس تبریز همی میدار | تا شوم در تو محو حیران تر

ولد روح الله روح
صد بار بگفت نیکسار | در خشم و ستیزه پا بیفشار

دیوان مولوی روم

[illegible]

از تو بترم اگر بپوشم | پوسیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست و لاابالیست | کے عشوه خورد حریف خونخوار

خامش کن و از دلش بترسان
کز باغ خداست این سمن زار

داد جاروبے بدستم آن نگار | گفت ازین دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت | گفت کز آتش تو جاروبے بر آر
کردم از حیرت سجودے پیش او | گفت بے ساجد سجودے خوش بر آر
آه بے ساجد سجودے چون بود | گفت بیچون باشد و بے خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش | ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد | تا برست از گردنم سر صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل | هر طرف اندر گرفته از شرار
شمع ها می بر شد از سرهائے من | شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان | گلخنے تاریک و حمامی نگار
اے مزاجت سرد کو تاسه دلت | اندرین گرمابه تا کے این قرار

دیوان مولوی روم

پردهٔ گردون بدر نغمت جنت بخور   آب بزن بر جگر حور بکش در کنار

هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

گردد آخر وصال چونکه در آید نگار

ومن کلامه

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز   مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق   آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز

دندان علیش کند بد از هجر ترش رو   امروز قند وصل گزیدن گرفت باز

خاتون روح خانه نشین آز سر آن تن   چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز

نظارهٔ خلیل کن آخر که شهد و شیر   از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز

آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیز شد   افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس الحق داد

گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

چنان مستم چنان مستم من امروز   که از چنبر برون جستم من امروز

بجان بر آسمان عشق رفتم   بصورت گرد رین پستم من امروز

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل   برون رو کز تو وارستم من امروز

بگشاید پر سخن گر آن سوی | بی پر باشد همیشه پرواز

قشر سخنست آنچه گفتیم
از پوست کی یافت مغز آن راز

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز | تا که ببیند خلق بادهٔ رستخیز
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند | در تن من خون نماند خون دل آریز
با دل و جان با غمیم بیدل و بی جان نیم | باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
کشته شدم هر سحر پیش تو چون چنگ وار | سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز
تشنه ترم من ز ریگ تا که چو گیرد یک | با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام | چونکه روم در لحد زآن قدحم کن جهیز
شمس حق و دین بتاب بر من تبریزیان
تا که ز تف تموز سوزد پرده پشیز

ای خفته بیا دیار برخیز | می آید آن نگار برخیز
زنهار ده خلایق آمد | برخیز تو زینهار برخیز
جان بخش هزار عیسی آمد | ای مرده بمرگ پار برخیز

دیوان مولوی ام

حال ما بی آن مه زیبا مپرس
آنچه رفت از عشق او بر ما مپرس

چند گوئی شمس تبریزی که بود
چشمهٔ چون بین و اندر یا مپرس

دست بند بر دلم از غم دلبر مپرس
چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس

چو ششش خونها ببین از جگر مومنان
وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس

سنگ شاہے ببین از رخ ہمچون زرم
نقش الهی بخوان لب تو و زرگر مپرس

عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت
حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس

هست دل عاشقان همچو دل مرغ از و
جز سخن عاشقی نکتهٔ دیگر مپرس

خاصیت مرغ چیست آنکه ز روزن پرد
گر تو چو مرغی به بال بر پر و از در مپرس

هست دل عاشقان همچو تنور تباب
چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس

چونکه نشستی بصدر بزم دو خون دل
مجلس شاهی تراست جز ز احمر مپرس

مرغ دل تو اگر عاشق این آتش است
سوخته پر خوشتر است هیچ تو از پر مپرس

رو تو به تبریز و دان لطف این شکر را
با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

نیست دوا آخر زمان فریاد رس
جز صلاح الدین صلاح الدین بس

ومنه ایضاً

وله

اے بسا جان که چو یعقوب ہمی زہر چشید | تا که آن یوسف جان در شکرستان کندش
هر کسے کاو ہتر از وے خرد فکر کند | گرچه چون ماه بود چرخ بمیزان کندش
کافر زلف تو آن را که ز راهش ببرد | کفر آید بر او جانب ایمان کندش

شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند
هر که او باده کشد باده بآنسان کندش

آن یار ترش ساغر و را انیسوی کشانیدش | زین ساغر خندان سوے جام چشانیدش
زین باده نخورده ست او زآن باده وسنو ساد | یا ابنجه بد سپیدش جای بپرانیدش
او سرکه چرا آرد غوره ز چه بفشارد | زآن زہر ہمی آمد تا جمله بدانیدش
آن باده انگوری نفزاید جز کورے | پهلوے چنین باده و اقداح فشانیدش

باشد بود ش سکته در گور نباید کرد
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

لشکر خنده گرمی ببرد جان سدش | و باز آن غمزه جادو ببرد ایمان سدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان وی اند | با چنین عز و شرف ملک سلیمان سدش
صد ہزاران دل یعقوب چنین زنده بد ست | گرد و فر شرف یوسف کنعان سدش

دیوان مولوی روم

و منه ایضاً

اگر گم گردد این بیدل از آن دلدار جوییدش | وگر اندر رسد عاشق بگو با یار جوییدش

وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن | ز هر خاری که بپرسیدش از آن گلزار جوییدش

وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ این شیشه | به میخانه روید آن دم وز آن خمار جوییدش

وگر بیمار عشق او شود با باده از این مجلس | به پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش

وگر روزی دو روزی بدزدد رخت عاشق را | میان طرهٔ مشکین آن طرار جوییدش

بت بیدار و پیروزی اگر بیداری بخت او | چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش

چو پرسیدم بگو دل زپیری من اتابدلبر | اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش

بگفتم پیر را با تو لکی سرگشته آرے | منم دریا پر گوهر بدریا بار جوییدش

نه هر گوهر که دریا را بنور خویش پرواره | مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد

مرا خوان صفا را گو در آن بازار جوییدش

نگارے را که میجویم بجانش | نمی بینم میان حاضرانش

کجا رفت او میان حاضران نیست | درین مجلس نمی بینم نشانش

دیوان مولوی روم

اسرار از گوش منافقان نهانش

وله ایضاً

جان من است او هی مزنیدش

آن من است او هی مکشیدش

آب من است او نان من است او

مثل ندارد باغ امیدش

باغ و جنانش آب روانش

سرخی سیبش سبزی بیدش

منقلبست او منقلبست او

تیغ دل است او هیچ مگیریدش

هر که ز لولوغا وز سر سودا

سر کشد اینجا سر ببریدش

هر که

زانسوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم	یارب که چها دارد آنجا نه پنج و شش
تا ساخته افتادم در پای تو ای جوش دم	ای باده دریا ده آتش در آتش

نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن

کاین نیست قرآنی کش فهم کند اخفش

ما نوحه شب زنیم خاموش	تا در رود میان هر گوش
با تو نبرد دماغ هر خام	بر دیگ وفا نهیم هر پوش
شب آمد و جوش خلق بنشست	برخیز که زان ماست سر جوش
یکچند سماع گوش کردیم	پر دار سماع جان بیهوش
چون گشت شکار شیر جانی	بیزار شد از شکار خرگوش
با نقش حدیث روح کم گوی	از ناقه مرده شیر کم دوش
تا صبح وصال در رسیدن	میکش شب تیره را در آغوش
از یاد لقای یار بیخواب	مر خواب شد است نا فراموش

ای فتنه بهر دمی فزونست

امشب تیز است عشق از دوش

دیوان مولوی روم

ومن کلامه

عقل

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش | دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب | تا جگرا و کشید شربت موفور خویش
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود | ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش و را نیش نیست ور بود نیش را ضمیم | نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
این شب هجران و راز با تو بگویم چرا ست | فتنه شد آن آفتاب رخ منور خویش
غفلت هر دلبرا از رخ خود رحمت است | ور نه ببستی نقاب رخ پر نور خویش
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل | در دل و جانها فگند پرورش نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان | باز به میقات وصل آمد به طور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد | بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

تو منی من توام ای دوست مرو از بر خویش | خویش را نخیر می نگار دمرا از در خویش
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت | تا چو حیران نزنم پای جفا بر سر خویش
آنکه چون سایه جدا نیست ز شخص تو منم | مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش

دیوان مولوی روم

ومنه رحمه الله

وله قدس سره

هنگام صبوح آمد ای مرغ سحرخوانش / بازهره و مه گویان در حلقه مستانش

هر جان که بود محرم بیدار کنش آندم / وانکه نبود محرم تا حشر بخسبانش

میگو سخن بسته در گوش دل آهسته / تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش

یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه / آتش فتد اندر مه بر هم زند ارکانش

آنجا که عنایتها بخشید ولایتها / آنجا چه زند کوشش آنجا چه بود دانش

آنجا که نظر باشد هر کار چو زر باشد / بیدست برد چوگان گوی از سر میدانش

شمس الحق تبریزی کاو هر دل بیدار را
می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

دیوان مولوی روم

تمام اوست که فانی شده است آثارش / بدو نشانی اول تمام شد کارش

مرادلیست خراب خراب در ره عشق / خراب کرد خرابی است بیکارش

بگو بعشق بیا گرفتاده میخواهی / چنان فتاده که خواهی بیا و بردارش

بیا به پیش و ز دورش ببین که نیز سیم / ز شعلها تو بسوزی ز سوز اسرارش

وگر بگیرد دست آتش بسوی چشم من آی / ز سیل سیل روانست اشک دربارش

حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب / ز اشک بنده ببینی بوقت گفتارش

جفاے او که روان گر بپاے مرا | حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
بسے بهانه روانه نمود تا نزود | کشید جانب اقبال کام و ناکامش

دوا نخواهد آنکس که درد او بشناخت
نشان نماند آنرا که بشنود نامش

زهدهدان تفکر چو در رسید نشانش | مراست ملکت سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش | که تخت اوبصر است و بصیرت است جهانش
زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت | که هیچ مرغ نماند بفهم خویش زبانش
نشان سکه او هین بهر درست که نقد است | ولیک نقد نیابی چو تو بری سوی کانش
مگو که حلقه رندان بے نشانه توبینی | که عشق پیش در آید در آ و بر ده نشانش
ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آنوا | وگرنه کیست ز مردان که بر کشید کمانش

ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه
چگونه بنده نباشد بهر مے دل و جانش

خواجه غلط کرده در صفت یار خویش | سست گمان برده عاقبت کار خویش
در هوس گلرخان سست ز نخ گشته | هی مگر بینی روے چو گلنار خویش

دیوان مولوی روم

ایضاً

در شکرستان دل قند بود هم خجل — تو ز کجا آمدی ابروی و سیما ترش
رستم میدان فلک پیش عروسان بکر — هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هر که خورد دمی صبوح روز بود شیرگیر — هر که خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
مومن و ایمان و دین ذوق حلاوت بود — تو بکجا دیده طبلهٔ حلوا ترش
این ترشیها همه پیش تو زان جمع شد — جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
والله هر میوهٔ کان پزد از آفتاب — گرچه بود نیشکر نبود الا ترش
هر که ترش بنشیند و آنکه ز آتش گریخت — غوره که در سایه ماند هست ابا ترش

خامش هست منه خواجه ترش نیست لیک
گه گه قاصد کنند مردم دانا ترش

بیار باده که تا ما رویم بر سر عیش — دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
ز مرگ عیش شنیدم پیام مرگ آمد — زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
بنام عیش ببرید ناف هستی ما — بروز عیش نزادیم ما ز مادر عیش
مپرس عیش چه باشد برو شدن زین عیش — که عیش صورت تو حلقه ایست بر در عیش
وجود چون زر خود را بعیش ده نه بقیم — که خاک بر سر آن زر که نیست از زر عیش

دیوان مولوی روم

بیا بیا که توی جان جان جان سماع
بیا که سرو روانی به بوستان سماع

چو صد هزار ستاره ز نیست روشن دل
بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع

برون ز هر دو جهانی و چون سماع آیی
برون ز هر دو جهانست این جهان سماع

ز بیر پای بکوب هر چه غیر ولیست
سماع از آن شما و شما از آن سماع

کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید
همه برقص در آیند بی فغان سماع

بیا که صورت عشقت شمس تبریزی
که باز ماند ز عشقش لب و دهان سماع

دیوان مولوی روم

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند شب ندارد روز از قضا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی
بعد از فنای جسم نباشد لقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است
چون چشم کور گشت نباشد لقا دروغ

گویند آنکسان که برستند از خیال
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند که آنکسان نرفتند راه راست
ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ

گویند بنده را نگشاید در چشم دل
وز جذبه بنده را نبرد بر سما دروغ

گویند آن کسی که بود در سرشت خاک
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ

بیند

هر اول روز ایجان صد بار سلام علیک | در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک
داود ترا گوید بر تخت فدینا کم | منصور ترا گوید بر دار سلام علیک
مشتاق ترا گوید بی طمع سلام از جان | محتاج ترا گوید ناچار سلام علیک
شاها چو سلام تو با طبل و علم گویند | در زیر زبان گویند بسیار سلام علیک
من ترکم و سرمستم مستانه سلح بستم | در دم شدم و گفتم سالار سلام علیک
گویم من دیوانه پیوسته خلیلانه | بر مالک خود هر دم در نار سلام علیک
آنلحظه که پیروزم عالم ز سلامم پر | آنلحظه که با یارم در غار سلام علیک
چون صنع و نشان او دارد همه رهنما | ای مور شبیت خوش باد ما رم سلام علیک

بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم
از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

بنازه اگرچه جهان را خراب کردی و جنگ | خراب گنج تو وارد چرا شود دلتنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی | کجاست مست ترا همچنین خرابی ننگ
کنار و بوسه ز رومی رخانت اگر یابد | ز روی آیینه دل ز عشق بر دار زنگ
تعلقی است عجب زنگ را بدین وجهی | تعلقاست تهی میان موش و پلنگ

دیوان مولوی

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ ای مطرب مه عذار گلرنگ

نی خواب گذاشت عشق و نی صبر نی نام گذاشت عشق و نی ننگ

بدرید خرد هزار خرقه بگریخت ادب هزار فرسنگ

اندیشه و دل بخشم با هم استاره و مه ز رشک در جنگ

ای عشق هزار نام خوش کام فرهنگ ده هزار فرهنگ

بی صورت و با هزار صورت صورت ده ترک رومی و زنگ

بگشا سر خویش را دگر بار
تا سر بنهد هزار سرهنگ

دیوان مولوی دم

توبه سفر گیر و با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ

بزم من و ساقی بنماند کسی چو کند آن چرخ در نگار و رنگ

عقل چو این دید بر و بخت در با دل دیوانه که پیداست جنگ

صد خیالات کسی را بود کاو رهد از صدر و ز نام و ننگ

هر که ز اندیشه دلارام ساخت کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ

عشق برآورد ز هر سنگ آب عشق تراشید ز آینه زنگ

کسیکه جامه ببکت زند نمازی نیست / نماز من که پذیرد که در بغل دارم
ازین نماز نباشد بجز که آزارت / همان به آنکه ترا پیش ازین بیازارم
ازین نماز غرض آن بود که من با تو / حدیث درد فراق تو باز بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من با تو / نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

اشارتیکه نمودی بشمس تبریزی
نظر بجانب ما کن غفور غفارم

دیوان مولوی روم

حکیمیم طبیبیم و ز بغداد رسیدیم / بسی علتیان را که ز غم باز خریدیم
سبلتهای کهن را و غم بی سروپا را / ز رگهاش و ز بیخهاش بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم / بسی مرده گرفتیم درو روح دمیدیم
بپرسید از آنها که دیدند نشانها / که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان / غریبانه نمودند و واها که ندیدیم
سر غصه بکوبیم هم از غصه برویم / همه شاهد خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم و ز کس مزد نخواهیم / که ما پاک روانیم نه ناپاک و پلیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم / و ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

ستم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر — چو او مسند دگر سازد و زد در و دهجر نالانم

خداوند خداوندان و صورت ساز بیصورت — چه صورت میکشی بر من تو دانی من کجا دانم

گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله — گهی میزان بی سنگم گهی همسنگ میزانم

زمانی میچرم آنجا زمانی میچرند از من — گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

هیولا بی نشان آمد نشان دائم کجا ماند

نه این ماند نه آن ماند نماند این که من آنم

شب دوشینه ما بیدار بودیم — همه خفتند و ما در کار بودیم

حریف غمزهٔ غماز گشتیم — ندیم طرهٔ طرار بودیم

بگرد نقطهٔ خوبی و مستی — بسر گردنده چون پرکار بودیم

تو چون بی زاده با تو چگوییم — که با یار قدیمی یار بودیم

چرا چون جام شه زرین نباشیم — چو اندر مخزن اسرار بودیم

چرا خود کف ما دریا نباشد — چو اندر قعر دریا بار بودیم

خمش باش و دو عالم را بگفت آر

که از اول گفت بی گفتار بودیم

دیوان مولوی روم

دهان اژدها را بر دریدم | طریق عشق را آباد کردم
جهان داند که تا من شاه اویم | بدادم ملک او را داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم | تصور بهر استشها کردم
بسا شیران که غریدند بر من | چو روبه عاجز و منقاد کردم
بسی من دیده را سرمه کشیدم | بسی من عقل را ارشاد کردم
ولیک آنرا که طوفان بلا برد | فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قهر طوفانش برآرم | چنانکه نیست را ایجاد کردم

فراموشم مکن یارب ز رحمت
اگر غیر ترا من یاد کردم

من خفته و شمع آمالیس آگه و بیدارم | هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
از قند تو مینوشم با بند تو میکوشم | من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم
جان من و جان تو گوئی یکی که بوده است | سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
رفتم بر درویشی گفتا که خدایارت | گوئی بدعای او شد چو تو شهی یارم
دیدم همه عالم را نقش گر ما به | ای برده تو دستارم هم سو تو دست آرم

دیوان مولوی روم

چون بتابد رخ تو بر فرس دل شاهیم	چون بیاید قدحت صف شکنان شویم از دردیم

می دهنده چو تو ئی فخر همه مستانیم

پرورنده چو تو ئی زفت شویم از خردیم

بجان عشق نه از بهر عشق دانه و دام	که عزم صد سفر استم ز روم تا سوی شام

نخورم بحلال و حرام من سوگند	بجان عشق که بالاست از حلال و حرام

نهاده بر کف جامی برابر آمد عشق	که ای هزاره چو من عشق را غلام غلام

هزار رمز بهم گفته جان من با عشق	در آن رموز نگنجیده نظم و حرف و کلام

بیار باده خامی که خالی است وطن	که عاشق ز ریخته ز عشق باشد خام

ورای فهم حریفی کنیم هم با عشق	نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام

چه کم کنیم من و عشق خویشتن درمی

بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم	بسته شکر خنده را تا که بگریانیم

ترش نگردم از آنکه از تو همه شکرم	گر به نصیب منست من همه جانیم

در دل آتش روم تازه و خندان شوم	همچو زر سرخ از آنکه جمله زر کانیم

دیوان مولوی روم

وله رحمه الله

کاشی

کشتی نوحیم در طوفان روح — لاجرم بی دست و پا میرویم

راه حق تنگست چون سم الخیاط — ما مثال رشته یکتا میرویم

اختر ما نیست در دور قمر — لاجرم فوق ثریا میرویم

همت عالیست در سرهای ما — از علی تا رب اعلی میرویم

روز محشر من گاه ما کور وش — گرنه کوری بین که بینا میرویم

زین سخن خاموش کن با من بیا

بین که ما از رشک بی ما میرویم

دیوان مولوی روم

خوش خوشی تو ولی من هزار چندانم — بخواب دوش کرا دیده ام نمیدانم

ز خوشدلی و طرب در جهان نمیگنجم — ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم

درخت اگر نه بدی پا بگل مرا جستی — کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم

همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش — کشد کنون کف شادی بخویش دامانم

شکر لبی لب ما را بکام شیرین کرد — که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم

چنانکه پیش جنونم عقول حیرانند — من از فسردگی این عقول حیرانم

فسرده ماند کسی کان بزیر سایه بود — ندید شعشعه آفتاب تابانم

من اگر پر غمم اگر خندانم	عاشق دولت آن سلطانم
بوسه پای ملک تاج من است	اگرم تاج دهی نستانم
رنگ شاخ گل و برگ منست	در گل یاسمن و ریحانم
گر خرابست جهان ور معمور	من خراب ویم این میدانم
روز و شب غرقهٔ شیر و شکرم	زانکه من بلبل این بستانم
جز که بر خاک درش ننشینم	جز که در جان و دلش ننشانم
نظری هست ملک را بر من	گرچه با خاک زمین یکسانم

زر با خاک در آمیخته ام

باش در کوره روم در کانم

همتم شد بلند و تدبیرم	جز به پیش تو من نمی میرم
تو دهانم گرفته که خمش	تو دهان گیر و من جهان گیرم
ز آن زعالم ربوده ام حلقه	که بدست تو است زنجیرم
پیر ما را ز سر جوان کرده است	لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون کشاد من از کمان تو است	راست رو خصم دوز چون تیرم

دیوان مولوی روم

خمش

[illegible]

باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال | بشصت و دو وشدم صید ز تدبیر بجستیم

ز تقدیر همه خلق کر و کور شند ستند | نه کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستیم

برون پوست درون دانه بود میشو گرفتار | از آن پوست وز آن دانه چو انجیر بجستیم

ز خون بود غذا اول و آخر شده خون شیر | چو دندان خرد رست از آن شیر بجستیم

پی نان بدویدیم یکی چند به تزویر | خدا داد غذایی و ز تزویر بجستیم

خمش باش خمش باش به تفصیل مگو فاش

ز تفسیر مگو بس که ز تفسیر بجستیم

دیوان مولوی

ما قحطیان تشنه بسیار خواره ایم | بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم

در بزم همچو غفار و که رزم ذوالفقار | در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم

ما پادشاه رشوت و پاره نبوده ایم | بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم

از ما مپوش راز که در سینهٔ تو ایم | وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم

ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه | ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم

مارا ببین تو مست چنین بر کنار بام | داند کنار بام که ما بی کناره ایم

مهتاب را چه ترس بود از کنار بام | پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم

[illegible]

فی الارادة و المجاهدة

[illegible]

اے رونقش کہ کالہ گرانست چو بخرام | بگذر مخر کہ ما ز خریدار فارغیم
برخت و بگذشت سر ما ز آسمان | کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
در سے کہ عشق دا د فراموش کے شود | از بحث بے نیاز و ز تکرار فارغیم
ما لاف میزنیم و تو انکار می کنی | ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
دعوے عشق و آنکہ ناموس و ننگ و نام | ما ننگ را خریدهٔ از عار فارغیم
آهن ربائی جذب رفیقان کشید حرف | ورنہ درین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روے مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

دیوان مولوی روم

صورتگر و نقاشم هر لحظه بتے سازم | باز آن همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم با روح برآمیزم | چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هوشیاری | یا آنکه کنی ویران هر خانه که من سازم
جان ریخته شد با تو آمیخته شد با تو | چون بوے تو دارد جان جانرا هله بنوازم
هر خون که ز من روید با خاک تو میگوید | با مهر تو همرنگم با عشق تو انبازم
در خانهٔ آب و گل بے تست خراب این دل | یا خانه در آ جانا یا خانه بپردازم

خموش

خموش باش و زمانے لب از زبان خمشی
که تا برائے سماع تو چنگ ساز کنم

گفتم که عهد بستم و ز عهد بد برستم
گفتا چگونه بندی عهدی که من شکستم

یاری چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم
آیا چگونه گیرم چون من شکسته دستم

خود دامنش نگیرد آن شکسته دستے
اکنون بلند کردم چون جور کرد لستم

تا من بلند او هم پستم کند بدعوے
چون نیست کرد آنگه باز آورد بهستم

آن حلقهای زلفش پیچیده کرد حلقم
افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم

آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
چندان بهانه کردم از دست او برستم

من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی
چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم

اے آب زندگانی با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو پنهان جستم ز مرگ جستم

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
پخته و خام ترا گر بپذیرم خامم

عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام
شایق دانه نیم شایق بند و دامم

استخوانے که ز خوانت رسدم همچو سگان
گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم

دیوان مولوی روم

کام و ناکام بود لذت آن ناکام
جز رشک تو می آرد و انکار من
ز شعله بیل از دیده به پیغام

ایضاً منه

بدان قدرت که مار شد عصایی — به هر شب چون عصا مار زاییم

پی فرعون سرکش اژدهاییم — پی موسی عصا بر دباریم

بهمت خون نمرودان بریزیم — تو این منگر که چون پشه نزاریم

چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم — چو عشق و دل نهان و آشکاریم

چو ماهی وقت خاموشی خموشیم

بوقت گفت ماه بی غباریم

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم — بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم

درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک — بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم

چه مستیم چه مستیم ازان شاه که هستیم — بیایید بیایید که تا دست برآریم

چه خوردیم چه خوردیم که تا دوش چنینیم — که امروز همه روز خمیریم و خماریم

مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت — که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم

شما مست نگشتید ازان باده بخوردید — چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

نگفتیم درین خاک ستان ما نه صبوریم

برآییم برین چرخ که ما مرد حصاریم

دیوان مولوی روم

شکر که تا داشت وار از سبب خم تو — چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم

شمس حق این عشق تو تشنه بخون منست — تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم

جز نمکت نشکند شورش تبریز را

فخر زمین در نعمت شور زمان آمدیم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم — دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم

گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر — محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم — چندین سخن شنیدم اما دو لب ندیدم

بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت — جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم

ای ساقی گزیده مانند تو دو دیده — اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم

زان باده که عصیرش اندر چرخ نیاید — وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم

چندین بریز باده کز خود شوم پیاده — کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدم

ای شمس و ای قمر تو وی شهد وی شکر تو — ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم

ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی — هم پشت و هم پناهی کت یک لقب ندیدم

فولاد پاره ایم آهن رباست عشقت — اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

ومنه

فی مقامات الوصال

منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده ولیکن نسبت حق دارم من از مریم بشیدارم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمیدارم

از بت بیخبر من خبری میرسدم دز لب چون شکر او شکری میرسدم
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکریست شکری در دهنست و دگری میرسدم
هر دم از گلشن او طرفه گلی میشگفد هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم
خیره از عشق تو ام کز هوش هر نفسی عاشق سوخته خیره سری میرسدم
آن یکی زر و شدم کاتش امیکندم وین دگر مست که اندر و نظری میرسدم
وآن دگر بر در آنخانه او بنشسته که درار باز نشد بانگ دری میرسدم

وآن یکی بر سر آنخاک سرک بنهاده
که ز خاکش صفت جانوری میرسدم

بخورم بعشق باده چو بیار خود رسیدم که هر آنچه می شنیدم بدو چشم خود بدیدم
ز ازل فنا بودم خوش و خوب صفا بودم بگزید تر آنم اکنون که گزیده را گزیدم
دو هزار شیخ حالی بهزار دل مریدند چو خدیو شمس دین را ز دل و جان مریدم

دیوان مولوی روم

ای باغبان ای باغبان بر من چرا در بسته‌ای
یکشا در این باغ را تا سیب و شفتالو زنم

گفتی بیا الشمس و بین بنشین بزانوی ادب
من پادشاه عالمم کی پیش کس زانو زنم

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود
بکجا میروم آخر ننمایی وطنم

مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
یا چه بوده است مراد وی ازین ساختنم

جان که از عالم علویست یقین میدانم
رخت خود باز بر آنم که همانجا فگنم

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست
با امید سر کویش پر و بالی بزنم

کیست در گوش که او میشنود آوازم
یا کدام است سخن میکند اندر دهنم

کیست در دیده که از دیده برون مینگرد
یا چه جانست نگویی که منش پیرهنم

تا بتحقیق مرا منزل و ره ننمایی
یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان تا در زندان ابد
از سر عربده مستانه بهم در شکنم

من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم
آنکه آورد مرا باز برد در وطنم

دیوان مولوی روم

و منه ایضاً

چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم — چون گلبنم در گلستان حیفست گر خاری کنم

چون گشته ام سبز و یکی از پاکسازی دوری — چون خویش عشق او شدم از خویشتن بیزاری کنم

دکان خود ویران کنم دکان سودای او — چون کان لعلی یافتم پس چیست دکانداری کنم

با شمس تبریزی اگر با خوی و همدستان شدم

چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم — نه ترسا نه یهودم من نه گبر و نه مسلمانم

نه شرقیم نه غربیم نه علویم نه سفلیم — نه ز ارکان طبیعیم نه از افلاک گردانم

نه از هندم نه از چینم نه از بلغار سقسینم — نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم

نشانم بی نشان باشد مکانم لامکان باشد — نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم

دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم — یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم

اگر در عمر خود روزی دمی بی تو برآوردم — از آن روز و از آن ساعت پشیمانم پشیمانم

الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم

که جز مستی و سرمستی دگر چیزی نمیدانم

باز در اسرار روم جانب گلزار روم — نعرهٔ بلبل شنوم در گل و گلزار روم

دیوان مولوی روم

ماند

[illegible]

مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز حق — یکبار زاید آدمی من بارها زائیده ام

در خرقه تن پارها بودم بسے در کارها — وز دست خود بنجرقه را بسیار من بدریده ام

با زاهدان در صومعه شبها بروز آورده ام — با کافران در بتکده پیش بتان خسپیده ام

هم وزد عیاران منم هم رنج بیماران منم — هم ابر و هم باران منم در باغها باریده ام

بر دامنم گرد فنا ننشست هرگز ایگدا — در باغ و بستان بقا گلها فراوان چیده ام

از آب و آتش نیستم وز باد سرکش نیستم — خاک منقش نیستم من بر همه خندیده ام

من شمس تبریزی نیم من نور پاکم اے پسر

زنهار اگر بینی مرا باکس مگو من دیده ام

دیوان مولوی روم

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم — بده اے جانم عالم قدحے زانکه بدستم

زمن ای ساقی مستان نفسے رو مگردان — دل من بشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم

قدحے بود بدستم بفگندم بشکستم — کف صد پاے برهنه من از آن شیشه بخستم

تو از آن شیشه پرستی که ز شیره است نه از انگور — می من نیست ز شیره نه چه ر و شیشه پرستم

بخور ای دل می جانے و بجنب ای من فارغ — که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم

دل من رفت ببالا تن من ماند به پستی — من بیچاره کجایم نه ببالا نه به پستم

[illegible]

بیا را شناسد چو مشتاق گرد ایشان

که رو سے ماه نه بینیم تا درین گردیم

از اوّل امروز چو آشفته و مستیم — آشفته نگوییم که دیوانه شدستیم

آن باده که دادی تو و این عقل که ما را ست — معذور همی دار اگر جام شکستیم

امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم — صد بار گشودیم و دو صد بار ببستیم

رندان خرابات بخوردند و بخفتند — ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم

وقتست که خوبان همه از پرده در آیند — انگشت زنان جمله که از پرده بجستیم

تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما — از دست شد ستیم ببین تا چه زدستیم

هر چند پرستیدن بت مایهٔ کفر است — ما کافر عشقیم گر این بت نه پرستیم

بالا همه گنج آمد و پستی همگی رنج — ما بو العجبانیم نه بالا و نه پستیم

خاموش که تا هستی او کرد تجلّے — مستیم بدانسان که ندانیم که هستیم

جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگویید

از ماه مگویید که خورشید پرستیم

ما در ره عشق تو اسیران بلاییم — کس نیست چنین عاشق بیچاره که ماییم

دیوان مولوی روم

چو ز آفتاب زادم بجد اگر کیقبادم
نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم

من اگر چه سیب شیتم ز درخت انبیایم
من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم

بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ
تو ر دا مبین که با تو زپس نقاب گویم

چو ولت ز سنگ باشد بنهم کلوخ بر لب
چو ز لطف شیشه گردد قدح و شراب گویم

ز عذار زعفرانی کر و فر لاله گویم
بسر شک ارغوانی صفت سحاب گویم

اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد
بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم

بر رافضی چگونه ز بنی قحافه لافم
بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم

چو رباب از دو نالم چو کمانچه زود افتم
چو خطیب خطبه خواند من از انخطاب گویم

بزبان خموش کردم که دلی کباب دارم
دل تو بسوز دارد من ز دل کباب گویم

دیوان مولوی روم

من اگر مست و اگر هوشیارم
بنده چشم خوش آن یارم

بخیال رخ آن جان جهان
از خود و جان جهان بیزارم

بنده صورت آنم که ازو
روز و شب در گل و گلزارم

من و بیکار شدن این عجبست
کاندرین دایره چون پرکارم

لطف

دو هزار ملک بخشند شه عشق هر زمانم | من از و بجز جمالش هوس دگر ندارم
کمر و کلاه عشقش ز دو کون مر مرا بس | چه غم از کلاه بیفتد چه غم ار کمر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی | که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جانرا بولایت معانی | که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
ز فراق جان من گر ز دو دیده خون فشاند | تو گمان مبر که آتش ز دل پر گهر ندارم
چه شکر فروش دارم که بمن شکر فروشد | که نگفت عذر هرگز که برو شکر ندارم
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن | دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

حکیمیم و طبیبیم طبیبان قدیمیم | شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم
چو رنجور تن آیند چو معجون بخاییم | چو بیمار دل آیند نجاتیم و ندیمیم
طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد | ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
نشاید نشاید که ما بر سر راهیم | جهان در خور ما نیست که از اهل نعیمیم
بدانند غلط این خلق که این نقش نمایند | یکی گفت در خنیم یکی گفت هشیمیم

عجب

ما طوطی قندریم و شکرخواره مصریم   چون زاغ سیه میل بمردار نداریم

دریاب دل خستهٔ شمس الحق تبریز

ما خود بجز این شیوه و گفتار نداریم

هله دوشت بلا گردم شب دوشت یله کردم   دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم

بده امشب هم از آنم نخورم عشوه نه آنم   تو اگر عهد بکردی من از آن عهد نکردم

چو همه نور و ضیائی بدل و دیده درآئی   بدم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم

نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم   چکنم چاره چه دارم بگفت مهره نردم

چو روی مست و پیاده قدمت را بنهم   چو روی راه سواره ز پی اسپ تو گردم

مکن ای جان همه ساله تو بفردا حواله   تو مرا کول گرفتی که سلیمم و سرمردم

عدو اگر قول سلیمم تو روا داری شاید   که دل سنگ بسوزد چه شود وا دردم

بخدا کت نگذارم که از این بیش نباشد   که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم

وگر از لطف درائی که برین هم بفزائی

بیکی بوسه ز شادی دو جهان را نبوردم

آنخانه که صد بار در آن بادهٔ خوردیم   جز گرد حوالی که آن خانه نگردیم

دیوان مولوی روم

و منه

درویشی

گوهر پیشش بنه تا کندت میره　　کهنه ده و نوستان دانه انبار بین

این سخن در شمار هم بسخن ده سپار

پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

چون جان تو میستانی چون شکر است مردن	با تو ز جان شیرین شیرین تر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را	باغست و آب حیوان گر آذر است مردن
زین سر نشان مردن زان سر کشاند زادن	زان سر کسی نمیرد گر زین سر است مردن
بگداز جسم و جان شو رقصان بدانجا شو	مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن
از جان چرا گریزم جانست جان شیرین	از کان چرا گریزم کان زر است مردن
چون زین قفس برستی در گلشن نشستی	چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودش کشاند	چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
مرگ آینه است و حسنش در آینه در آید	آینه با تو گوید خوش منظر است مردن
گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت	ور کافری و تلخی هم کافر است مردن

خامش که خوش بیانی چون خضر جاودانی

کز آب زندگانی کور و کر است مردن

دیوان مولوی روم

رحمه الله

گفتم بخدا اگر تو بروی — امشب نرسد این پیکر من

آخر تو شبی رحمی نکنی — بر رنگ رخ همچون زر من

رحمی نکند چشم خوش تو — بر موجهٔ این چشم تر من

گفتا چکنم چون ریخت قضا — خون همه را در ساغر من

مریخم و جز خون می نبود — در طالع من در اختر من

عودی نشود مقبول خدا — تا در نرود در مجمر من

من عشقم و چون بیزم ز تو خون — زنده کنمت در محشر من

این گفت و بشد چون باد صبا — شد اشک روان از منظر من

گفتم چه شود گر لطف کنی — آهسته روی ای سرور من

گفتا که خمش کاین خنگ فلک — لنگانه رود در محضر من

خامش که اگر خامش نکنی

در بیشه فتد این آذر من

دیوان مولوی ام

انگشت ما را امر و مدام گردان — وآنکه مدام در ده ما را مدام گردان

در خدمت ما چیزی نباید ایجان — چون تو بیا نهادی هم خود تمام گردان

وانجا که باده خواری آنجا نظر مکن

ای دل خوش کن تو هیچ حرف مگو سخن

ومن

ومنه

دوش چه خورده بتا راست بگو نهان مکن | چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن

باده خاص خورده نقل خلاص خورده | بوی شراب میزند لخلخه در دهان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی | بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن

خصم نیم جزا مکن گبر نیم غزا مکن | بیگنهم سزا مکن رو ترش و گران مکن

من همگی ترا ستم مست می وفا ستم | با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

باده عام از برون باده عارفان درون

آنکه نباشدش درون پیش وی بیان مکن

ساقی بیار باده و بختم بلند کن | در حلقهای زلف دلم را کمند کن

مجلس خوش است ما و حریفان ما خوشیم | آتش بیار و چاره منت سپند کن

زانجام بیدریغ بر اندیشها بزن | در بیخودی سزای دل خود پسند کن

ای غم برو برو بر مستانت کار نیست | آنرا که هوشیار بیابی گزند کن

مستان مسلمند ز اندیشها و غم | آن کاو نشد مسلم آنرا نژند کن

با دام چشم و پسته دهان و قند لب | نقلم همه ز پسته و با دام و قند کن

وانکس که منم پابستهٔ او	میگردد او گرد سر من
باده نخورم ورنه آنکه خورم	او بوسه دهد بر ساغر من
پستان وفا کی کرد سیه	آن دایهٔ جان آن مادر من
از من دو جهان صد بهره خورد	چون آید او اندر بر من
در دار فلک قلعه بدهد	چون گردد او سر لشکر من

بربند دهان غمّاز مشو
غمّاز تو لیست آن گوهر من

دیوان مولوی روم

صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن	نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون گور قالب	سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن
تو چو یوسف رسیده همه مصر کف بریده	بنما جمال و لبشان دل و جان تجارتی کن
و اگر قدم فشردی بجفا و تند کردی	بشکن تو تندی خود را چه شود کفارتی کن
تو نگو کزین شمارم زشما چه سود دارم	تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ همچو زعفرانرا چو گل و چو لاله گردان	سه چهار قطره خون را دل ما بشارتی کن
چو غلام تست دولت بکشد زامر تو سر	بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

دیوان مولوی روم

ای چابک من چو پسته بخند اینجا	یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند اینجا
ای چابک خندانم من خوبی تراوانم	تو خوبی شکر داری باللہ که بخند اینجا
من مرد خریدارم من میل شکر دارم	اینجا چه عطّارم دکّان مبند اینجا
بر نام و نشان او رفتم بدکان او	گفتم که سلام علیک ای سرو بلند اینجا
هرچند که عیّاری پر حیله و طرّاری	این محنت و بیماری بر من مپسند اینجا
از بهر دل ما را در رقص در آ یارا	در ناز چنین مپکن آن زلف کمند اینجا
ای پیشرو خوبان ای شاخ گل خندان	بنمای که دلبندان چون بوسه دهند اینجا

من بنده درین مفرش میسوزم من خوش خوش

میرقصم در آتش مانند سپند ای جان

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران	حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه از رگ گردن به بنده نزدیکست	خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز برون تا آیند	ز پرده های تجلّی زماه مستوران
اگرچه گم شدی از خویش واز جهان اینجا	برون ز خویش جهان گشته چو مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل	ز ساغر و بر سیمین و چهره حوران

صنما بیار باده بنشان خمار مستان | که بهر دو عشق روست همگی قرار مستان
می کهنه را کشان کن بصبوح و گلعذاری کن | که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را | ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست بر نه بکف شکر لبان تو | بنشان ز آب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بچشم مستت دل و جان غلام مستت | بی خوشی که هست بی اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها بر آید | گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو جناح و قلب مجلس شراب یافت مونس | ببرد گلوی غم را سر و ذوالفقار مستان
صنما تو روز مالی غم و غصه سوز مالی | ز تو است این معلا همه کار و بار مستان
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطار مستان | که تو شیر گیر حقی بکفت مهار مستان
ز عقیق جام داری نکی تمام داری | چه غریب دام داری جهت شکار مستان

شب خسته بماند و جان که تو بی بدل بمانی
که تو رشک ساقیانی سر افتخار مستان

من از که باک دارم خاصه که یار با من | از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من
که خشک لب بمانم کان جواهر آمد | که غم خورد دل من و آن غمگسار با من

ویرانه ز تست چون تو رفتی — معمور شود دل سلطان

حیلت مکن و مگو که رفتم — اندر پس می مباش پنهان

چون مرده مساز خویشتن را — تا زنده شوی بروح انسان

گفتی که تو در میان نباشی — آن گفت تو هست عین قرآن

کاری که کنی تو در میانه — او کرده حق بود یقین دان

باقی غزل بسر نگویم

نتوان گفتن به پیش خامان

ومن نوادر اشعاره

دیوان مولوی روم

سیر نمی‌شوم ز تو نیست جز این گناه من — سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من

سیر و ملول شد ز من خنب و مشک و سقا — تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من

درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را — جانب بحر میروم پاک کنید راه من

چند شود زمین چو گل ز قطرات اشک من — چند شود فلک سیه از غم و دود آه من

چند بنالد این دلم وای دل خراب من — چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من

جانب بحر میروم موج صفا همی رسد — غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من

آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام — یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من

ایضاً له

وقت آمد توبه را شکستن / وز دام هزار توبه جستن

دست دو دل جانها گشادن / دست غم را ز پیش بستن

معشوقهٔ روح را بدیدن / لعل لب او به بوسه خستن

در آب حیات غسل کردن / در روی تن خویش را نشستن

برخاست قیامت وصالش / تا کی باامید در نشستن

گر بگسلد آن نگار بنگر / صد پیوند است در گسستن

مخدومی شمس حق به تبریز

ای جان تو رمیدهٔ ز بستن

دیوان مولوی روم

جان منی جان منی جان من / آن منی آن منی آن من

شاه منی لایق خرگاه من / قند منی باعث دندان من

نور منی باش درین چشم من / چشم من و چشمهٔ حیوان من

گل چو ترا دید ببوسن بگفت / سرو من آمد بگلستان من

زین دو پراگنده تو چونی بگوی / زلف تو و حال پریشان من

ای سر زلفین تو زنجیر من / چاه زنخدان تو زندان من

فایده

بر قاعدهٔ مجنون سر فتنه و غوغا شو — کاین عشق همیگوید کز عقل تبرّا کن

هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو — هم مست شو و بیخود با هر دو تولّا کن

همسر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو — هم ما شو و هم ما را هم بندگی ما کن

تا رهبر و ترسا و زندیده بدیر تو — گه عاشق زنّاری گه قصد چلیپا کن

موسیّ خضر سیرت شمس الحق تبریزی
از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

دیوان مولوی روم

سیر نمیشوم ز تو ایمهٔ دلبر ای من — جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من

با ستم و جفا خوشم گرچه در آب و آتشم — چونکه تو سایه افگنی بر سرم ای همای من

چونکه کند شکر فشان عشق میان خوشلبان — ترخ نبات بشکند چاشنی بلای من

عود و مد و د و دمن کور شود حسود من — زفت شود وجود من تنگ شود قبای من

آن نفس این زمین چو جان چرخ زنان چو آسمان — ذرّه بذرّه رقص ها و نعره زنان که های من

آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور — گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من

گفت که من غلام تو هر دو جهان بکام تو — لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من

گفتم چو اجل رسد جان بجهد ازین جسد — گر برد او بسوی او باد شکسته پای من

داد سخن دادمی سوسن آزادمی

لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من

بخدا میل ندارم نه بشور و نه بشیرین | نه بدان کیسهٔ پُر زر نه بدان کاسهٔ زرین
بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه | که زهی جود و سماحت عجبا قدر و تمکین
تو خیال تو نباید چو مه چارده من | بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
الحمد لله که بدین ملک رسیدم | همه حق بود که میگفت مرا عشق تو شیرین
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش | بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نه کین
نشناسند ز مستی ره در از ره خانه | نشناسند که مرغیم عجب یا گل رنگین

قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را

بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین

چو من تو کرا زین دلشده کرانه مکن | بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم تو ساقی | بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
بجز مجلس عشاق روزگار مبر | بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه | بدام او مشتاب و هوای دانه مکن

دیوان مولوی روم

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن | ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها | خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی | بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده | بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا | بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد | ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد | پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم | با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر اژدهاست بر ره عشق است چون زمرد
از برق این زمرد هین دفع اژدها کن

دیوان مولوی دم

چون خوش و خرم شدیم وقت سحر در چمن | گلبن رعنا و یار ساقی زیبا و من
پیش رخ آن نگار رقص کنان آمدند | از طرفی ارغوان وز طرفی یاسمن
باده چو او روح بخش جرعه چو من اشکبار | صبح چو او در نشاط شمع چو من رازکن
روز طرب میفزای سوی گلی می نگر | روز طرب میفزای شاخ گلی می‌شکن

روے موے کہ تبارز است در تعین میدان
نامشان را تو قمر روے و ذرہ رو مکن

دل خونخوارہ را یکبارہ بستان | زغم صد پارہ شد یکپارہ بستان
بکن جان مرا امروز چارہ | وگرنہ جان این بیچارہ بستان
ہمہ شب دوش میگفتم خدایا | تو داد من ازین غمخوارہ بستان
دل سنگین او چون ریخت خونم | تو خون من زسنگ خارہ بستان
بدست دل فرستادم دو سہ خط | یکے خط را از آن آوارہ بستان
درآن خط صورت و اشکال عشق است | برائے عبرت نظارہ بستان

دلم با عشق ہم استارہ افتاد
بخواہی جرم از استارہ بستان

نشاید از تو چندین جور کردن | نشاید خون مظلومان بہ کردن
مرا بہر تو باید زندگانے | اگرنہ سہل باشد جان سپردن
از آن روزے کہ نام تو شنیدم | شدم عاجز من از شبہا شمردن
روا باشد کہ از چون تو کریمے | نصیب من بود اندوہ خوردن

عاقلانرا راحت از راحت رسانیدن بود | عاشقانرا ننگ باشد بند راحت‌ها شدن
عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چه باک | نیست را و آبرا در یک محل تنها شدن
آنکه باشد در نصیحت دادن عشاق بند | نیست او را حاصلی جز مسخره سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود | مشک را کی چاره باشد جز از رسوا شدن
عشق باشد چون درخت عاشقان سایه آن | سایه گرچه دور افتد باید آنجا شدن
در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را | در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر که او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او | شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویا شود دکان او ویران شود | بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مفتون شود سرگشته و مجنون شود | آن کاو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
باشد ملک سجده کنان آنرا که حق را خاک شد | ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند | چون خوش نباشد آن دلی کاو گشت دستنبوی او
بس سینه‌ها را خسته او بس دیده‌ها را بسته او | بسته است دل جا جا و وان [illegible] آن غمزه جادوی او

دیوان مولوی روم

گیر که خود مرد سخا گشت بخیلی سهره را — ایدل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو

گیر دهانی نبود گفت و زبانی نبود — تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

اینهمه بگذار که مامست و صابیم و لقا — بیکه شد زود بیا خانه خمار تو کو

بر سر مستان ابد خار و خسی راه زند

شنگگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او — دل گفت که آمد کی جان گفت که مه رو

او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه — اندر طلب آن مه آمد میان کو

او نعره زنان گشته از خانه که اینجایم — ما غافل زین نعره هم نعره زنان کو کو

آن بلبل مست آمد در گلشن و نالان — چون فاخته او پران فریاد کنان کوکو

هر نیمشبی جسته خلقی که چه دزد دیدند — آن دزد همیگوید دزد آمده و آن دزد او

آمیخته شد بانگش با بانگ همه ایشان — پیدا نشود بانگش در غلغل شان یکمو

و هو معکم یعنی با تست درین جستن — آنکس که تو میجویی هم در طلب آن جو

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون

چون برف گدازان شو خود را ز خود میشو

دیوان مولوی روم

طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند — در مقامیکه بخندیم بدینسان من و تو

این عجب تر که من و تو بیکی کنج اینجا — هم دریندم بعراقیم و خراسان من و تو

بیکی نقش بدین خاک و بدان نقش دگر

در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

دیوان مولوی روم

آن دلبر عیار جگرخوارهٔ ما کو — آن خسرو شیرین شکرپارهٔ ما کو

بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست — آن پرنمک پرفن عیارهٔ ما کو

باریک شده است از غم او ماه فلک نیز — آن زهرهٔ با بهرهٔ سیارهٔ ما کو

از فرقت دلبر غم و درد دلیست درین دل — آن دارو و درد دل و آن چارهٔ ما کو

جان همچو مسیح است بگهوارهٔ قالب — آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ما کو

هر کنج یکی پرغم و مخمور نشسته است — آن ساقی دریادل خمارهٔ ما کو

لوامه و اماره بجنگند شب و روز — جنگ افگن لوامه و امارهٔ ما کو

مانند گلی در کف قدرت متقلب — وز غفلت خود گفته که گلکارهٔ ما کو

شمس الحق تبریز کجا بود و کجا رفت

واندر پی او این دل آوارهٔ ما کو

بس کن اگرچه که سخن سهل نماید همه را
از دو هزاران بنود یک کس دانستهٔ او

ای شعشعهٔ نور افق در قبهٔ مینای تو — پیمانهٔ خون شفق پیکان خون پیمای تو
ای میلها در میلها اے سیلها در سیلها — غلطان و رقصان آمده تا ساحل دریای تو
یا رفعت و آهنگ مه را زسر افتد کله — چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
در مهر صبوحی بلبلان افغان کنند چون بیدلان — بر بوی های واصلان در روضهٔ خضرای تو
جانها همه دیدار جو دلها همه دلدار جو — ای برگشاده چار جو در باغ پی پهنای تو
یکجو روان ماء معین یکجوی دیگر انگبین — یکجوی شیر تازه بین یکجوی خمرای تو
تو مهلتم کی میدهی می بر سر می مینهی — کو سر که تا ننهد سری هم از سر صهبای تو
من خود که باشم آسمان در این رطل گران — بکدم نمی پاید امان از عشق استسقای تو
ای ماه سیمین منطقه یا عشق داری سابقه — ای آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو
دل گفت من نایی ویم نالان ز دمهای ویم — گفتم که نالان شو کنون چاینده سودای تو

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
حمد العشق شامل بگرفته سرتا پای تو

دیوان مولوی روم

چندانکه

چندانکه نوازیش تو مپرس | می بند نقاب تو بر تو
در روزن سینها بتابید | خورشید مطلع تو از تو
اندر عدم و وجود افگند | صد غلغله عشق که تعالو
ای قند و لعل تو جگر سوز | وی تیر دو چشم تو جگرجو
سی بیت دگر بخواست گفتن | مستیش کشید گوشش ازین سو

سی بیت فروختم بیک بیت
بیتی که گشاده شد در آن گو

دیوان مولوی روم

سیر نیم سیر نه از لب دندان تو | یکه هزار آفرین بر لب خندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش | جان منی چون بگیست جان من و جان تو
تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب | دور بگردان که من بنده دوران تو
پیش کسی سکشنی پیش خودم کش تمام | تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا | تا نکند هیچکس قصد حرم دان تو
گفتم ای ذو القدم حلقه این بند منم | تا که نه نجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم پرده‌ام واقف هم در برم | خارج داخل تری هر دو وطن آن تو

وله رحمه الله

گاه در صومعه با اهل عبادت همدم — گاه در دیر مغانم تللا یا یاهو

گاه ساکن شده چون ارض بحکم قدوس — چون سما گاه روانم تللا یا یاهو

من نه تقدیرم و تقدیر هم از ذات منست — قادر بهر دو جهانم تللا یا یاهو

تن بتن ذره بذره همه زانوار منند — زانکه خورشید تمامم تللا یا یاهو

شمس تبریز که تبریز از و معمور است — اوست نور دل و جانم تللا یا یاهو

شمس تبریز محمد بُد و هم بود علی — این صفت هست عیانم تللا یا یاهو

چونکه بنمود رخش از تتق غیب و شهود — بست دم راه دهانم تللا یا یاهو

دیوان مولوی روم

ایمطرب خوش قاقا تو قے قے و من قو قو — تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو

البشاخ درخت گل اے ناطق امر قل — تو کبک صفت بو بو من فاخته سا کو کو

چون مست شوم جانا در بحر سخن گویم — من کان و لو کان یا من هو الا هو

چون روح صفت میدم چون روح صفت — یا چشم صفت بین یا نطق صفت میگو

صامت مشو از گفتن ناطق مشو از دیدن — واللہ سجا سکم او تیدوا او تخفوا

تا زمزمہ وحدت اندر ذات بر آرد سر — چه ایندم و چه آندم چه اینسو و چه آنسو

ومنہ رحمہ اللہ

چون

ومنه

والله معلوم من کردن از جام ...

کو ساقی دریا دل تا جام سازد از سبو

دیوان مولوی روم

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو | رو ترش سازم از او بانگ و فغان دارم ازو
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود | خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو
شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی | یکطرفی آیم از او یکطرفی نارم ازو
با ترشان ترشم با شکرانش شکرم | رو من او پشت من او طرب خارم ازو
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم | هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
مسجد اقصی است دلم جنت ماوی دلم | حور شده نور شده جمله آثارم ازو
هر که حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد | تو اگر انکاری از او من همه اقرارم ازو
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا | سکسک لنگی تو از و من خوش رهوارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد
شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

تشنه است و طپان جانم الیساقی جان برگو | این سلسله در جنبان ایجان جهان برگو
سرگیست سمندر را از آتش بی نمی ترسد | جانست قلندر را انیکو تر از آن برگو
زان غمزه چون تیرش ابرو چو کمانگیرش | اسرار سلحشوری زان تیر و کمان برگو
بشنو خبر مستان از دست زبردستان | با رطل گران بنشین از ضرب گران برگو

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل — نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم — گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سر و دستارم در خانهٔ خمارم — یک سینه سخن دارم آن شرح دهم یا نه

در خانهٔ لنگانی می باید لنگیدن — این پند نشنیدی از خواجهٔ غزنانه

سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی — برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از فتنه چه پرهیزی

اکنون که در افگندی صد فتنهٔ فتانه

در دیوان مولوی روم

در خانهٔ دل و جان آن کیست ایستاده — بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده

عرش از خدا بپرسد کاین تاب چیست بر من — فرمایدش ز عزت کاین تاب کس نداده

کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی — مخموری نخواهد جز نقل و جام باده

لطفی ردی معلق جامی ز نور مطلق — در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده

ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان — هشدار تا نیفتی ای مرد بزم ساده

در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی — چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده

چون آینه است عالم بین کمال عشقش — ای مومنان که دیده جزوی ز کل زیاده

رندان همه جمع بند درین دیر مغانه | درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
تنگ پرده برانداخته آن شاهد اعظم | از پرده برون رفته همه اهل زمانه
آن حسن که عشاق ور آن پرده فتادند | چه جای امان باشد و چه جای بهانه
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت | هرگز نرمد شیر ز آواز زنانه
پر کن تو یکی رطل بر آن نفس محدث | تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
چون بند شود نطق یکی سیل در آید | کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
پر کن تو یکی رطل زمی های خدای | مگذار خدایان طبیعت بمیانه

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت
احسنت زهی آتش شاباش زبانه

دیوان مولوی روم

مسلمانان چرا چندین بکوی فتادم زخانه | ندانم تا چه بودستم که نه خویشم نه بیگانه
نه چون زهاد در زهدم نه چون عباد در طاعت | نه چون فساق در فسقم نه چون رندان میخانه
نه با کینم نه بی کینم نه با خویشم نه بی خویشم | نه سلطانم نه درویشم نه فرهنگم نه فرزانه
نه با هوشم نه بیهوشم نه گویایم نه خاموشم | نه هشیارم نه مدهوشم نه با عقلم نه دیوانه
نه غمگینم نه دلشادم نه مملوکم نه آزادم | نه دست خود بغربادم نه آبادم نه ویرانه

ایضاً

مکن راز مرا ای جان فسانه
شنیدستی مجالس یالامانه
شنیدستی که الدین النصیحة
نصیحت چیست جستن از میانه
شنیدستی که الفرقة عذاب
فراق تو ز آتش آمد ما زبانه

رها کن حرص را کالفقر فخری ‏ ‏ چرا تو تنگ داری زین نشانه

چو ره بکشاد ابیت عند ربی ‏ ‏ چه باشد گر کم آید خشک نانه

خدا با تست حاضر نحن اقرب ‏ ‏ در آ زین لفظ و آگه نی چو شانه

ولی زان زلف شانه زنده گردد ‏ ‏ بخوان قرآن بسوی ما بیانه

چه گفته انصتوا ای طوطی جان

بپر خاموش رو تا آشیانه

یکی ماهی همی بینم برون از دیدهٔ دیده ‏ ‏ نه او را دیدهٔ دیده نه او گوش بشنیده

زبان جان و دل را من همی بینم مگر بیخود ‏ ‏ از آن دم که نظر کردم در آن غمسار دزدیده

گر افلاطون بدیدستی جمال حسن آن مه را ‏ ‏ ز من دیوانه تر گشتی ز من بد تر بشوریده

قدم آئینهٔ حادث حدث آئینهٔ قدمست ‏ ‏ در آن آئینه این هر دو چو زلفینش بپیچیده

یکی ابری چنان بینی که باران‌اش همه جانست ‏ ‏ نثار جسم خاک او چه بارانها بباریده

قمر رویان که روی بدیده عکس رخسارش ‏ ‏ خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده

ابد دست ازل بگرفت و سوی قصر آن مه برد ‏ ‏ بریده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده

که گرد اگرد قصر او چو شیر اسند گرد غیرت ‏ ‏ بقصد جان جانبازان صدیقان لرزیده

دیوان مولوی روم

بعشق طره های او که جعد و شاخ در شاخ اند
دل من شاخ شاخ آمد چو دندانهٔ شانه
چو به هم گشته است ایندم حریفا را دل از زلف
بر آویز جایت امیه و سر اندر کن درین خانه
اگر ساقی ندادت می ولا در گل چه افتادی
وگر آن مشک نکشادا و چرا پر گشت پیمانه
بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی
که در عشقت همه مرغان شدند اندر دام از دانه

ایدل تو بگو هستم چون ماهی در تابه
کاستیزه همی گردد او را مگر از لابه
نی نی تو بتا ای دل نی پیرا که من مسکین
بی صورت او هستم چون صورت گرمابه
شد خانه چو زندانم شب خواب نمی دانم
تا او نشود با من همخانه و همخوابه
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره
بر داشته هر مطرب آن بر دف و سرنابه
اسے در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه
هم بندهٔ بیچاره هم خواجهٔ نسّابه

دیوان مولوی روم

وله ایضاً

جام و قدح را بشکن بیحد و بسیار بده

ساقی قدح ریخ من جام چو گلنار بده
بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توئی چاره این کار توئی
شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن
هین بشکن مارا مشکن ایدل و دلدار بده

گلگونه چه آرد آید آن خاربن بد را | کان خار فرو رفته در هر جگر و گرده
با تارک گل آمد و بند فرو هشته | ابرو وی خود از وسمه آن کور سیه کرده
بنگر تو بخلخالش ساق بهیش را بین | خوش آمده شب بازی لیکن ز پس پرده
رو دست بشوی از وی ای صوفی رو شسته | دل را بستر از وی ای مرد سر استرده
فریاد رس ای جانان ما را ز گرانجانان | ای از عدمی ما را در جمع در آورده
بدبخت گر اینجا نی کاو بخت از و جوید | در بند بزرگی شد میوه ز چون خورده

خاموش سخن میران زان خوشدم بی پایان
تا چند سخن سازی توزین دم بشمرده

دیوان مولوی روم

این کیست این این کیست این سیمین و پیاده | سر مست و نعلین در بغل در خانهٔ ما آمده
خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده | صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
آمد نگار آن لعل لب کنجی بکف آتش طلب | تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی بیا | والله که مکر است و دغا این تا که اینجا آمده
روپوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی | ای کنج خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالا چه بر آب چه زد عکس تو | آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده

وله ایضاً

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره — تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره

ای عاشق الاهو ز استاره بگیر انجو — خورشید چو در تابد فانی شود استاره

آنها که قوی دستند دست تو خرا بستند — زیرا تو کنون طفلی و این عالم گهواره

چون در ستنها سقف و الارض مهادا — ای هیچ زمین گشته وز شهر دل آواره

ای بنده شیرین فن هستی تو اسیرن — دندان خرد بینا نعمت خور همواره

تا طفل بود سلطان دایه کندش ندان — تا شیر خورد ز پستان نبود شه میخواره

از سنگ سیه ترسد اما چو شود چشمه — هر لحظه برارد سر تا زان بسوی خاره

گوید که اگر زین پس اشکندم شادم — جاندادم را آبش یکباره ده صدباره

گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم
خود پاره و هم او را تا او کندم پاره

آ تو برای آب رو آب تیا ریخته — زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته

مست و خرابی انچنین چرخ ندانی از زمین — از پی آب پارگین آب فرات ریخته

روح شو و جهنه مجو ذات شو و صفت مجو — ز آتش به نجهه نگر جمله جهات ریخته

آه و دریغ مغز تو در ره پوست باخته — آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته

دیوان مولوی روم

اینجا کسی ست پنهان مانند قند در نی
شیرین شکر فروشی دکان من گرفته

جادو و چشم بندی چشم کسش نبیند
سوداگریست موزون میزان من گرفته

چون گلشکر من و او در همدگر سرشته
من خوی او گرفته او آن من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم
بنگر خیال او را مژگان من گرفته

این خسته دل ز عالم درمان کجا ببیند
تا درد او بدیدم درمان من گرفته

تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی
گر گرد درد گردی فرمان من گرفته

در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی
زین بحر سر برآری مرجان من گرفته

بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت
تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
پیمانه جام کرده پیمان من گرفته

من دامنش کشیده کای نوح روح دیده
از گریه عالمی بین طوفان من گرفته

تو تاج ما و آنگه سرهای ما برهنه
تو یار و غار و آنگه یاران من گرفته

گفتا بگریه منگر زان سوی گریه بنگر
عشاق روح گشته ریحان من گرفته

یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته
مستان و می پرستان میدان من گرفته

همچون سگان تازی میکن شکار خامش
نه چون سگان عوعو کهدان من گرفته

دیوان مولوی روم

اینجا کسی ست پنهان مانند قند در نی — شیرین شکر فروشی دکان من گرفته

جادو و چشم بندی چشم کسش ندیده — سوداگریست موزون میزان من گرفته

چون گلشکر من و او در همدگر سرشته — من خوی او گرفته او آن من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم — بنگر خیال او را مژگان من گرفته

این خسته دل ز عالم درمان کجا ببیند — تا درد او بدیدم درمان من گرفته

تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی — گر گرد درد گردی فرمان من گرفته

در بحر نا امیدی از خود طمع بریدی — زین بحر سر بر آری مرجان من گرفته

بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت — تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته

ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده — پیمانه جام کرده پیمان من گرفته

من دامنش کشیده کای نوح روح دیده — از گریه عالمی بین طوفان من گرفته

تو تاج ما و ما نگه سرهای ما برینه — تو یار و غار و آنگه یاران من گرفته

گفتا بگریه منگر زآنسوی گریه بنگر — عشاق روح گشته ریحان من گرفته

یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته — مستان و می پرستان میدان من گرفته

همچون سگان تازی میکن شکار روحش — نه چون سگان عوعو کهدان من گرفته

دیوان مولوی اردم

میان خلوت دیار و سماع و تو خفته — که شرم بادت از آن لعبهای آشفته

ازین سپس منم و شبروی و حلقهٔ یار — شب دراز و بیت و رازهای ناگفته

بزور پرده دریدند آن تبان و سوزان — که لطفهای تبان در غیبت بنهفته

بخواب کن همه را طاق شو ازین جفتان — بسوی طاق در وانش به وقت نجفته

بدانکه خلوت شب مثال دریائیست — بقعر بحر بود درهای ناسفته

رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

که باشدت عوض حجهای پذرفته

دیوان مولوی روم

عشق بین با عاشقان آمیخته — روح بین با خاکدان آمیخته

چند گوئی بی نشان و با نشان — بی نشان بین با نشان آمیخته

چند بینی این و آن و نیک و بد — بنگر آخر این و آن آمیخته

چند گوئی اینجهان و آنجهان — اینجهان بین و آنجهان آمیخته

دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان — شاه بین با ترجمان آمیخته

اندر آمیزند زیرا بهر ماست — این زمین با آسمان آمیخته

آب و آتش بین و باد و خاک را — دشمنان با دشمنان آمیخته

چند مستند پنهان اندرین میدان — میروم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی

تو اگر نشانی سوی مرغان آبی — آب حیوان بیابی قلزم شادمانی

چرب و شیرین بخوردی عیش و طرب بکردی — سوی عشق آمدی و یکشب ببین بیزبانی

باهم از بامداد آن بیخود و مست شادان — الیته نامرادان مست مان میکشانی

با ظریفان و خوبان تابتب پاکوبان — از می پیر رهبان هر دمی و دستکانی

این قدح بیشتاید تا شما را بیاید — در دل و جان بیاید از ره دهانی

غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی — غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی

نی خمش کن خمش کن و بقاصد ترش کن
رو با صحاب هش کن باده بخور و در نهانی

دیوان مولوی روم

چشم تو خواب میرود یا که تو ناز میکنی — نی بخدا که از دغل چشم فراز میکنی

چشم ببسته که تا خواب کنی حریف را — چونکه بخفت بر زرش دست دراز میکنی

سلسله گشاده دام ابد نهاده — بندگه سخت میکنی بندگه باز میکنی

عاشق بیگناه را بهر ثواب میکشی — بر سر گور کشتگان بانگ نماز میکنی

گه بمثال ساقیان عقل ز مغز میبری — گه بمثال مطربان زمزمه ساز میکنی

بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی — که بگشت گرد عالم نه ز راه بر و پایی
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها — بکسی که نور دادش بنمائی آشنایی

حمش از سخن گذاری تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

جانا الغریبستان چندین زچه بینائی — باز آی ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم — یا راه نمیدانی یا نامه نمیخوانی
زانکه در آنمجلس قدر تو نداند کس — با سنگدلان منشین چون گوهر این کانی
ی از دل و جان سته دستا ز دل و جان — از دام جهان جسته باز آ که ز بازانی
آبی و هم جوئی هم آب هم جوئی — هم شیر و هم آهوئی هم بهتر از ایشانی
داست ز تو تا جان طرفه تری یا جان — آمیختهٔ با جان یا پرتو جانانی
مری در شب قند و شکری در لب — یا رب چه کسی یا رب اعجوبهٔ دورانی

از عشق تو جان بردن و ز ما چو شکر مردن
زهر از کف تو خوردن سرچشمهٔ حیوانی

دیوان مولوی روم

وله قدس سره

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی ‌‌ ‌ ‌ که ببرد رخت ما را همه دزد شبانی

بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا ‌ ‌ ‌ ‌ ز ته بیشتان چه ترسی که سوار آسمانی

چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد ‌ ‌ ‌ ‌ سفر و رشت گردد چو بهشت جاودانی

تو بگو که ارمغانی چه برم پی نشانی ‌ ‌ ‌ ‌ که بس است مهر و مه ز رخ خویش ارمغانی

تو اگر ردی وگر بد و سعادت تو ‌ ‌ ‌ ‌ همه کار برگذارد لب کون و مهربانی

چو غلام تست دولت کندت هزار خدمت ‌ ‌ ‌ ‌ که ندارد از تو چاره وگرش ز در برانی

تو بجنب تیش که بخت ز برای تو بخندد ‌ ‌ ‌ ‌ تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق ثانی

بفلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی ‌ ‌ ‌ ‌ که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی

خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری

دل خنب بر نگا قد چو بجوشد این معانی

اگر دمی بگذاری هوای نا اهلی ‌ ‌ ‌ ‌ ببینی آنچه نبیند و آنچه دید ولی

خدای را بشناسی و خاص بنده شوی ‌ ‌ ‌ ‌ خدای خویش ببینی برغم معتزلی

اگر تو مرد تماشی ز ابلهان بگریز ‌ ‌ ‌ ‌ کشائی چشم خودت را بنور لم یزلی

مگر تو عیب کسان از عیب خود نگر ‌ ‌ ‌ ‌ زبان ز جهل بدوز و مکن دگر عملی

دیوان مولوی سوم

اقتلو نفسی

ولہ طاب ثراه

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی | ومماتی فی حیاتی وحیاتی فی مماتی
اقتلونی ذات جسمی فتح القهوة فیهمی | هله بشکن قفس ایجان چو طلبگار رهائی
چو بوی یار مرا تو بیا زین دار مرا تو | برسان قوت جانم که تو یاقوت رکانی
چو بسی قحط کشیدم تنها دعوت عیدم | که نشد سیر دو چشم ز تره نان برائی
حرکت کن حرکت ها است کلید در روزی | مگرت نیست خبر که تو چه زیبا حرکاتی
بچنین رخ که تو داری چه کنی چوز سفیده | که نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
بحق بحر کف تو گهر با شرف تو | که بلطف بگوارش تو بهار آب حیاتی

مثل ساغر آخر تو خرابی و عقولی
که چو بحر ... اول سر ارکان صلاتی

دیوان مولوی روم

نگارا چرا تو اول دشمن شنیدی | که از دوستان بهر دشمن بریدی
چه سوگند خوردی چه دل سخت کردی | که گوئی تو هرگز مرا خود ندیدی
نهابار دیگر نظر کن بچاکر | چنان دان اسیری کافر خریدی
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم | چو می در تن بنده هر سو دویدی
تو باز سپیدی که بر من نشستی | ربودی مرا در هوا بر پریدی

دیوان مولوی روم

نوری که بد و پیره و جان در قفس قالب | در تو نظر کرد و در نور نظر رفتی
رفتی تو ازین پستی در شادی و در مستی | آن سوی زبر دستی کز زیر و زبر رفتی
مانند خیالی تو هر دم بیکی صورت | زان شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
امروز تو جانستی در صد رخ جانستی | از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
اکنون ز تن گریان جان مانند عریان | چون ترک وکله داری در بند کمر رفتی
از نان شده فارغ و ز منت خبازان | وز آب شدی فارغ کز لطف جگر رفتی
ور زانکه خبر نیستی دانم که کجا پایی | در دامن دریایی چون در و گهر رفتی
نالی و دهت جانا بیهوده و بی دندان | آبی و دهت صافی زان بحر گهر رفتی

هان ای سخن روشن در تابش جان و تن
کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

تو دوش رمیدی و شب دوش نخسپیدی | امروز مکن حیله که آن رفت که دیدی
از ابلهی یت پدر خانه ببردی | بردر بنشاندی و تو بر بام دویدی
کاسه همسایه مظلوم شکستی | صد کیسه درین راه بحیلت ببریدی
آن کیست که او را بدغل خفته بکردی | وز زیر سر خفته گلیمی بکشیدی

و منه

ولا گر مرا تو بہ بینی ندانی — بجان آتشینم برخ زعفرانی
ز خون برخ من بدیدی نشانها — کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که صد دل فقیهی — تو آب حیاتی که در تن روانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی — نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چه جنت چه دوزخ تویی شاه برخ — برانی برانی بخوانی بخوانی
کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن — چو پیش تو میرد زهی زندگانی

گره را تو بگشا ایا شمس تبریز
گره از کمانست و تو صد عیانی

کجا شد عهد و پیمانی که میکردی نمیگویی — کسی را کاو بجان و دل ترا جوید نمیجویی
دل از نگاری که روی خود بجوی دیده میشوید — چرا از وی بیزاری دست خود نمیشویی
مثال تیر مژگانت شدم من را انجیانست — چرا ای چشم بخت من تو با من کج چو ابرویی
چه با لذت جفاکاری که می کشتی بدین آری — پس آنگه عاشق کشته ترا گوید چه خوشخویی
ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و تو یان — دلا جویای آن شیری خداوند چرا آهو

ولہ قدس سرہ

ومنه

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی / درون غمزهٔ مستش هزار بو العجبی

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی

مسبب سبب آنجا در سبب بربست / تو آب بین که سبب میکشد ز بی سببی

به پیر رفتم سرمست بر سر کویش / بخشم گفت چه گم کرده‌ای چه می‌طلبی

شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب / ابیت اطلب فی حسنکم مقام ابی

جواب داد کی شفته چه میگویی / به پیش عقل محمد بلا بس بو لهبی

برادر و پدر و اصل و فصل من عشقست / که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی / بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی

بجان پاکت ای تو ایمه آتشی که تابی / بجان عمر عزیزی چو عمر با شتابی

چو شیروان هوس را تو حبشی و تو چراغی / مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی

درین میانه اگر دوش زین طواف بیابی / گر از قضا مه ما را باتفاق بیابی

اگر چه روح جهان است و روح سوخته زو / ثواب کن بسوی او رو اگر چه غرق ثوابی

از دیوان مولوی روم

اے بے تو حرام زندگانی — خود بے تو کدام زندگانی

بے روے خوش تو زندہ بودن — مرگی است بنام زندگانی

فانہ ہر توبی و زہر دنیا — دانہ تو و دام زندگانی

گوہر تو و اینجہان چو حقہ — بادہ تو و جام زندگانی

بے آب تو گلستان چو شورہ — بے جوش تو خام زندگانی

بے خوبی حسن یا قوامت — نگرفتہ قوام زندگانی

با جملہ مراد و کام بے تو — نا یافتہ کام زندگانی

تا داد سلامئی ندادے — کے کرد سلام زندگانی

خامش کردم بکن تو شاہی

پیش تو غلام زندگانی

ہلہ ای پسرے شب رو کہ زخلق ناپدیدے — بخدا ہیچ خانہ تو چنین چراغ دیدی

نہ زباد ہا بپیرد نہ زنم بکے پذیرد — نہ زمرد گار گیرد کہنے و یا قدیدے

ہلہ آسمان عالی ز تو خوش ہمہ حوالی — سفری دراز کردی بہ بیابان بیدی

تو بگو و گرنہ گوئی بخدا کہ من بگویم — کہ چرا ستارگان را سوے کہکشان کشیدی

دیوان مولوی روم

گر نبودی غیرت شیرین من — دهر ز صد خسرو و فرهادمی

گر نگشتی دل دربان زار — قفل جهان را همه بگشادمی

بسکه همه سهو و فراموشیم — گر نبدی یاد تو من یادمی

گرنه ومیدی غم او در دلم

چون دگران در غم و فریادمی

ز دیوان مولوی روم

عزیزی و کریم و لطف داری — ولیکن دور شو چون هوشیاری

نشاید عاشقان را یار هشیار — ز هشیاران نگردد هیچ کاری

چو از اندیشه بیزارم بده می — مرا تا کی باندیشه سپاری

مراحی وار خون گریم به پیشت — بجوشم همچون می در بیقراری

چه حیلت سازم ای ساقی چه حیلت — که حیلت آفرین و حیله کاری

فقم یا فتی هذا مناخی — ولا تسرین من هذا الدیاری

فدینه العشق بالسلطه هواه — تقطع فی هواه اختیاری

فلا تشغلن یا ساقی بلهو — واسکرنی بکاسات کبار

وخلصنی من الدنیا واسکر — فلا ادری یمینی من یساری

خاموش و مگو چنین برخیز و سفر بگزین — گر یار سفر خواهی تک یار سفر باری

شمس الحق تبریزی از ناز دلاویزی

گر خسته جگر خواهی تک خسته جگر باری

آوخ آوخ چو من وفاداری — در تمنای چو تو دلدارے

آن جفاها که کرده با من — نکند هیچ یار با یارے

آوخ آوخ طبیب خونریزی — بر نزار زار بیمارے

گفتمش قصد جان من داری — بی‌خطا و گناه گفت آرے

عشق جز بیگناه می نکشد — عقل برد سر گنه گارے

هر زمان گلشنے همی سوزد — تو چه باشی به پیش من خارے

شهرها از سپاه من ویران — تو چه باشی شکسته دیوارے

گفتمش از کمینه بازی تو — سر نبرده است هیچ عیارے

اے ز هر تار موی طره تو — سرنگون سار بسته طرارے

گر بمانم وگر نه زین شرح

ماتم و مات مات من باری

[illegible]

یک لقمه نان چون یافته شد ‌‌ جان گشت کند با جا آوری
در بیضهٔ من مرغ عجبی ‌‌ در بیضه دری زان می پری
گر بیضهٔ تن سوراخ شود ‌‌ هم پر بزنی هم جان بری
سوداشے سفر از دگر بود ‌‌ از ذکر شود مردم سفری

چون در حضری بر بند دهان
در ذکر مرو چون در حضری

گاه چو اشتر در وحل آیی ‌‌ که چو شکاری در عجل آیی
کچکنی اوغلان چند گریزی ‌‌ عاقبت آخر در عمل آیی
در سوئے بے سو میرو و میچه ‌‌ تا کی ابدل در علل آیی
در طلبی تو در طرب افتی ‌‌ در نمذی تو در حلل آیی
درد سر آید شور و شر آید ‌‌ عاشق شو تا بخلل آیی
نفع کند جان درد پشیمان ‌‌ مطرب جویی در غزل آیی
چونکه قوی تر درد آن نے ‌‌ در رخ دلبر متحلل آیی
بنگ بگیری بنگ پذیری ‌‌ فاعل نبوی منفعل آیی

دیوان مولوی ام

عاقلان طالب سند را عیدرا
آنکه جاوید جنت فرزانه است
عاشقانرا هوای دیگر نیست
جان ایشان فدا جانانه است
عاشق جانفشان علا و وله
در بر شمع دوست پروانه است
لقد دیدار دوست مطلب
آن نه مرد طلب بیفتد افسانه است
هر کجا خلوتیست خانه اوست
فارغ از باغ و کاخ و کاشانه است
گنجها دارد او نهان ز ازل
منزل او کجا بویرانه است

رباعی

اے روے ترا غلام گلنار مخسپ — ای لعل لبان تو گهربار مخسپ

اے نرگس پر خمار خونخوار مخسپ — امشب شب عشرتست زنهار مخسپ

وله

ایدل دو سه روز تا سحرگاه مخسپ — در فرقت آفتاب چون ماه مخسپ

چو دلو درین ظلمت چه ره میکن — باشد که برایی بسر چاه مخسپ

وله

آنی که ملک باتو درآید بطرب — گر آدمی شیفته گردد چه عجب

تا جان بودم بندگیت خواهم کرد — خواهی بطلب مراد خواهی مطلب

وله

در مذهب عاشقان قراری دگر است — وین بادهٔ ناب را خماری دگر است

هر علم که در مدرسه حاصل گردد — کار دگر است و عشق کار دگر است

وله

آن بت که جمال او زینت ماست — در مجلس ما نیست ندانم که کجاست

دیوان مولوی روم

تا عرش ز سودای رخت ولوله هاست
در سینه ز بازار رخش غلغله هاست
از باده او بر کف جان بلبله هاست
در گردن دل ز زلف او سلسله هاست

وله

رباعی

سرمایه عشق سر دیوانگی است
دیوانه عشق مرد فرزانگی است
آنکس که شد آشنائی دل دردرد
با خویشتنش هزار بیگانگی است

وله

این فصل بهار نیست فصلی دگر است
مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که شاخها همه رقصانند
جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

دیوان مولوی دم

وله

بی یار نماند آنکه با یار بساخت
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
در زمان آن گرفت کز شب نرمید
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

وله

با این همه خنده و سیماش خوش است
خشم و سخط و کینه و صفراش خوش است
گر خواست زمن اگر دهم یا ندهم
سر را چه محل لیک تقاضاش خوش است

وله

وله

وله

ولہ

میگریم زار و یار گوید زرق است   چون زرق بود که دیده در خون غرقست

تو پنداری که هر دلی چون دل تست   نی نی غلطی میان دلها فرقست

رباعی

دلتنگم و دیدار تو درمان من است   بی رنگ رخت زمانه زندان منست

بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی   آنچه از غم هجران تو بر جان من است

ولہ

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ماست   رفتن بطواف کعبه از عین خطاست

گر کعبه ازو بوی ندارد کنش است   با بوی وصال او کنش کعبهٔ ماست

ولہ

تا سپهر تو طبع بد آموز بود   بخت تو مپندار که پیروز بود

تو خفته بصبح و شب عمرت کوته   ترسم که چو بیدار شوی روز بود

ولہ

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند   لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز   مردار بود هر آنچه او را نکشند

ازشبنم عشق خاک آدم گل شد ... صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند ... یکقطره از و چکید و نامش دل شد

رباعی

عشق تو بهر صومعه مستی دارد ... بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید ... الحق غم تو دراز دستی دارد

وله

مستان غمت بار دگر شوریدند ... دیوانه دلانت سر مه را دیدند
آمد سر مه سلسله جنبانیدند ... پیراهن صبر و عقل را بدریدند

دیوان مولوی روم

وله

اکنون که رخت جان جهانی ببرد ... در خانه نشستنت کجا دارد سود
آنروز که مه شدی نمیدانستی ... کانگشت نمای عالمی خواهی بود

اینجا رسی ای مقامری باید کرد
با مات شوی یا ببری یا ببرند

وله

امشب شب آن نیست که از خانه روند ... از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز ... در آتش اشتیاق مستانه روند

وله

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به از هزار خورشید نشد

وله

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه انبیات معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست
در آینه فهم تو مفهوم شود

جودت

جود تو همه آن کند که دریا نکند — دیدم کرمت وعدهٔ فردا نکند

حاجت نبود از تو تقاضا کردن — کز شمس کسے نور تقاضا نکند

رباعی

خون در دل عاشقان چو جیحون گردد — عاشق چو کشی بر سر آن خون گردد

جسم تو چو آسیا و آبش عشق است — چون آب نباشد آسیا چون گردد

وله

از یاد خدا چو مرد مطلق خیزد — بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد

این باطن مردان چه عجایب بحریست — چون موج زند از و انا الحق خیزد

وله

هرگاه که غمزه تیرزن می آید — جانم بزیارت بدن می آید

اعضا از بسکه تیر ما پیدا نهم — یک تیر تو بر تمام تن می آید

وله

هر لحظه که غمزه آن دلاویز کند — عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

یاد است نصیحت جهان در گوشم — اما بادی که آتشم تیز کند

کامل صفتی راه فنا می پیمود   ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
یک موی ز هستیش براو باقی بود   آن موی بچشم فقر زنار نمود

رباعی

آنخال که دیده بر رخت می بیند   مشکی است که جز بر گل تر ننشیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت   زنگی بچه برهنه گل میچیند

وله

درویش که اسرار جهان می بخشد   هردم ملکی برایگان می بخشد
درویش کسی نیست که نان بخواهد   درویش کسی بود که جان می بخشد

دیوان مولوی روم

وله

عاشق که تواضع ننماید چکند   شبها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه دهد زلف ترا طیره مشو   دیوانه که زنجیر نخاید چکند

وله

دوری ز برادر منافق بهتر   پرهیز ز یار ناموافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا   از خون برادر منافق بهتر

عشقی دارم پاکتر از آب زلال — این باختن عشق مرا گشت حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال — عشق من و معشوق مرا نیست زوال

رباعی

نومید مشو امید میدار ای دل — در غیب عجایب است بسیار ای دل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند — تو دامن دوست را مگذار ای دل

رباعی

عشقی بکمال و دلربایی بجمال — دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال — من تشنه و پیش من روان آب زلال

دیوان مولوی روم

وله

گفتم که اگر غمش بود درمانم — کی دانستم که با غمش درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو چیست — گفتم وصلت گفت بدین درمانم

وله

در باغ شدم سپیده گل میچیدم — از دیدن باغبان همی ترسیدم
ناگه سخنی ز باغبان بشنیدم — گل را چه محل باغ بتو بخشیدم

ایدل چو بهر کسی نشینی چه کنم — وز باغ ملاح گل نچینی چه کنم
عالم همه از جمال تو روشن شد — تو دیده نداری که ببینی چه کنم

رباعی

دستار بسر و جبه من هر سه بهم — قیمت کردند یکدرم چیزی کم
نشنیده شنی تو نام من در عالم — من هیچکسم ز هیچ هم چیزی کم

وله

ایدوست قبولم کن و جانم بستان — مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو — آتش بمن اندر زن و آنم بستان

دیوان مولوی روم

وله

ایدل تو بهر خیال مغرور مشو — پروانه صفت گشته هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا دور شوی — نزدیک خود آیی و از خدا دور مشو

وله

ای زندگی تن و توانم همه تو — جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من — من نیست شدم در تو از آنم همه تو

اے مہر بلیجان زمان شیئ اللہ — وے راحت و آسایش جان شیئ اللہ
اے آنکہ بہر صبح خیال رخ تو — میگوید خورشید جہان شیئ اللہ

رباعی

بد میکنی و نیک طمع میداری — ہم بد باشد سزاے بدکرداری
با آنکہ خداوند کریمست و رحیم — گندم ندہد بار چو جو میکاری

ولہ

عاشا کہ بماہ گویمت میمانی — یا چون قد تو سرو بود بستانی
مہ را لب لعل شکر افشان زکجا — در سرو کجاست جنبش روحانی

ولہ

رفتم بہ طبیب گفتم اے بینائی — افتادہ عشق را چہ میفرمائی
ترک صفت و محو وجودم فرما — یعنی کہ ز ہرچہ ہست بیرون آیی

ولہ

خواہی کہ ہمیشہ شاد و خرم باشی — ہر جا کہ روی عزیز و محرم باشی
پاکیزہ شو و راست بزی علم آموز — تا تاج سپہر کان آدم باشی

دیوان مولوی روم

آنکس

آنکس که کند نظر بچشم مستش | از رشک و عناء بدکنم پیوستش
وآنکس که بانگشت نماید رخ او | گر دست رسم بود ببرم دستش

رباعی

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ | وآنجا که لعکس است چه تسبیح و چنگ
وانکس که قبولست چه رومی چه زنگ | تسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ

وله

از من زر و دل خواسته آن عهد گسل | حقا که نه این دارم و نه آن حاصل
زر کو کو زر زر از کجا مفلس زر | دل کو کو دل دل از کجا بیدل و دل

وله

از روی تو من همیشه گلشن بودم | وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور | جانا مگر آن چشم بد است من بودم

وله

از قد تو من بلند قد میکردم | وز عشق تو من یکی بصد میکردم
تا تو بدی کرد قوی کشتم | چون من تو شدم بگرد خود میکردم

وله

وله

وله ایضاً

دیوان مولوی روم

گر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم / در خواب شوی خواب ز چشمت ببریم
گر کوه شوی در آتشت بگدازیم / ور بحر شوی بجمله آبت بخوریم

رباعی

ماهی فارغ ز چار و ده می بینیم / بی جسم بسوی ماه رو می بینیم
گویی که همه جهان از و آب شدند / وه وه که درین آب چه سهمی بینیم

وله

ماییم که بی باده و بیجام خوشیم / گر بدنامیم وگر نکونام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما / ماییم که بی هیچ سرانجام خوشیم

وله

من مهر تو بر تارک افلاک نهم / دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جائی که بر روی زمین پا بنهی / پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

وله

من یک جانم که صد هزار است تنم / چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتنم
خود را بتکلف دگری ساخته ام / تا خوش باشد آنکه گرے را که منم

دیوان مولوی روم

بے عشق مباش تا نباشی مرده / در عشق بمیر تا بمانی زنده

وله

وله

اسے

اے در دل من میل تمنا ہمہ تو　　وندر سر من مایۂ سودا ہمہ تو
ہر چند بہ روے کار در مینگرم　　امروز ہمہ توئی و فردا ہمہ تو

رباعی

در کوے خیال خود چہ میپوئی تو　　وین دیدہ بخون دل چہ میشوئی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد　　اے بیخبر از خویش چہ میجوئی تو

وله

من بندۂ تو بندۂ تو بندۂ تو　　من بندۂ آن لبان پرخندۂ تو
اے آب حیات کے ز مرگ اندیشد　　ہر کس کہ چہ خضر گشت نوشندۂ تو

وله

از کم خوردن زیرک و ہشیار شوی　　وز پرخوردن ابلہ و بیکار شوی
پرخواری تو جملہ ز پرخواری تست　　کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

وله

خواہی کہ درین زمانہ فردی گردی　　یا در رہ دل صاحب دردے گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب　　مردی گردی چہ گرد مردی گردی

دیوان مولوی جامی

ضمیمہ کتاب

حال کتاب و مصنف

یعنی

حضرت مولانا جلال الدین مولوی رومی رحمۃ اللہ علیہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

این نامہ کہ گنج پر دقایق خوانند باغی است کہ پر گل شقایق دانند
خورشید حقایقست و زبیدہ صفا ہم نام بر آن شمس حقایق دانند

بینش وران دیدہ اند و دانشوران فہمیدہ اند کہ بر تر از ادراک حقایق و اکتساب دقایق و وقوف بر مناہج قویم و سلوک بر مسالک مستقیم نفس را بہجتے و عقل را لذتے متصور نیست و ارباب ذوق و اصحاب شوق دانند کہ سخن منظوم را بر منثور فزونی است و بیان زیبا و حدیث دلکش مفرح خاطر و مقوی خیالات درونی علی ہذا سخن موزون موثرے غریب و مصورے عجیب و مے شرابہائے شوق در پیالہائے دل اہل ذوق ریزد وگہے از آب وجود آتش شہود برانگیزد اسرار بیرنگ و صورتر ا در لباس حرف و صوت در آورد و گوہرہائے معانی را در اصداف اسماع و قلوب جسمانی پرورد و خاصہ خلاصہ اشعار کلام ارباب قلوب و اصحاب کمالست و زبان الیشان کلید کنوز تحت العرش خداوند ذو الجلال چنانکہ در خبر آمدہ ان للہ تحت العرش کنوزا و مفاتیحہا السنۃ الشعراء بالخصوص شعر کہ از حکمت است کلام فضلائے دین و عرفاء بالیقین است و قدوہ و زبدہ ایشان مولانا جلال الدین است چون دیوان حقایق بنیان آن جناب بحر لیست محیط و اسفار است بسیط بیرون از اندازہ مساحت است و افزون از مرتبہ مساحت مملو از چندین ہزار گوہر آبدار است و مشحون بر چندین ہزار جوہر تابدار نتیجش در ترکیب

از قاعده بعید است وند وبیشش بترتیبی مخالف قوانین به
تقدیم و تاخیر حروف تهجّی را رعایت نکرده اند واز بدایت تا نهایه
مرتّب آورده اند وقطع نظر ازین امر بوده غزلیات فصاحت قرین وتعزیه
آئین و ترجیعات معارف ضمین او بیکدیگر اندر آویخته است وچون شیر وشکر بهم آمیخته
است وغالبا اشعاریست که در حالات مختلفه از عقل وعشق و وجد وسکر ومحو وسماع وارد
شده فی الواقع مقبول هر جمعی ومطبوع هر سمعی نخواهد افتاد چنانکه بزرگی گفته

یعرفنا من کان من جنسنا وسایر النّاس لنا منکرون

پیداست که سخنان کامل در سمع جاهل افسانه آید وحالت عاشق در چشم عاقل جنون نماید نغمهٔ
داؤد را در گوش کران چه اثر وحسن یوسف را در نظر کوران چه ثمر پیرزنان از مردی
پورِ دستان چه خوانند یا هشیاران خود از وجد وسکر سرمستان چه دانند دلبران در
معارک نرد بازی کنند وکودکان در معابر خاکبازی طفلان دبستان خود را از معلم اعلم
شمارند وعطّاران دکان خود را از جوهریان اشرف پندارند اگر طالبی در ابیات وی
طعن کند یا ناقصی در کمال وی تشنیع زند از عدم استحضار وغفلت از اخبار است بلی

جان چه باشد جز خبر در آزمون هر کرا افزون خبر جانش فزون

چونکه غزلیات مولانا در عجم نظمی وجد انگیز وعشق آمیز ندیده ام وچندانکه بقدر دانش خود در
وادی تفکر وتدبر شتافته ام هیچکس را در مقام ومقال وذوق وحال بپایهٔ وی نیافته
ام آنقدر حقایق ودقایق حکمت ومعرفت که در سخنان او که در حقیقت واردات ربانی
است مندرج است در کتب هیچیک از محققین عرفا ومتقدمین فصحای سابقه ندیده وهمانا
بقول یکی از اکابر مشایخ زمان مالفظ ومعنی هر دو بر ضمیر منیر مولوی معنوی وارد گردیده
غزلیات شیخ مصلح الدین عبد الله السعدی شیرازی در کمال فصاحت ونهایت
ملاحت ولیکن اغلب خیالات مجاز ومقالات ناز ونیاز خواهد بود وکشف حقیقی وشرح

ن جلبیر واندکه درنخان جناب مولوی معنوی

ل وکرم خاصهٔ الهی قسمتی وحصه دیگر آرزی بربسته

پانله درفضل وکمال وعشق وحال از روزگار ظهور وے است

جیین کامل ومدققین واصل ازوے برتری نباید درسخنگوئی نیز سخنگوئی

ے همسری نشاید چون درضمن اشعار مولانا اشعاری بنام شیخ شمس الدین تبریزی

صلاح الدین وشیخ برهان الدین وشیخ حسام الدین چلبی شده اگرچه حکایت

وملاقات او با مشایخ در همه کتب مفصلاً مسطور است درینجا اجمالاً اشارتے بدآنها

پوشیده نماند نام مولانا جلال الدین محمد بن شیخ بهاء الدین بن شیخ حسین

همه اجدادش از امجاد بوده اند و پدرش مرید شیخ نجم الدین کبری می بود ولادت

مولوی در ششصد وچهار در بلخ اتفاق افتاد والدش از خوارزمشاه رنجیده واز

ن گزید در نیشاپور شیخ فریدالدین عطار را ملاقات کرد ودر آن وقت مولوی شش

بزون نداشت شیخ عطار سفارش وی را بپدرش کرد واسرارنامه خود بیادگار داد

لفر که عمرے در قونیهٔ روم ساکن شدند وبهاء الدین رحلت یافت مولوی بر مسند

ست وچهار صد شاگرد داشت ودر شصت ودو سالگی چون شیخ شمس الدین

رسید پس ازان استاد شاگردی گزید مجذوب شد ومجنون آمد روزگارے اورا

مجنون خواندندے تا آخر الامر بسعی پسرش علاء الدین محمد شمس الدین شهید شد

بنهایت شوریده وآشفته گردید درحالات مختلفه دیوان غزلیاتے بنام شمس الدین

ت وپس ازان باستدعائے چلبی حسام الدین مرید ومحبوب خود مثنوی گوئی فرمود برهان الدین

درایام شباب مولوی رحلت کرد ودخترش درحبالهٔ نکاح پسر مولوی بود و

زرکوب هم از اصحاب مولوی است وعشق وارادتے مولانا

ام الدین مرید وخلیفهٔ مولوی بود ویکی مشایخ مولوی را تمجید

فرموده اند یکے از آنہا شیخ صدر الدین
شیرازی با مولانا ملاقات و مقالات مو
و ده عالم را بدرود کرد و روئے بعالم باقی آورد از آثار
دیگری رسالہ مسمّے بفیه ما فیه که قریب هزار بیت است و آن هم
خطاب بمعین الدین پروانه رومی است و نسخهٔ آن کتاب کمیاب است و سه
که قریب پنجاه هزار بیت بنظر آمده و خود مقصود ما همین است اگرچه این دیوان را پیم
بیت دیگر و نظم نیکوست و چون یکی آنها بر وفق مشرب مستمعان اتفاق نیفتاده است
از ارباب وفا و اصحاب صفا را بمطالعه آن میل تمام دیدم بترتیب بعضی از غزلات فقر
و ترجیعات شیرین تر از قند و غزلیات دلپسند و رباعیات ارجمند آن دیوان حقایق با
هفت هزار بیت انتخابے رفت و چون آنکتاب کے فی الحقیقت شمسی است پر از انوار
و معارف آلهیه و دقایق حکمیه آن را شمس الحقایق مناسب تر نام نمود و بدین نام نیکو نا
از کرم عمیم خداوند کریم امید جسیم دارد که این مجموعه دیوان مطبوعه را از کلید دیوان مصون
دارد و ارباب ذوق و تحقیق را از دیدار آن مستفیض و محظوظ آرد و بدینچه بارت که بدان ا
رفت اهل حرمان و خسارت زبان طعن برین مسکین نکشایند و فقیر را با پیرادات وارده
بار ده هدف سهام ملام نفرمایند چنانکه گفته اند لمؤلفه

در کلام ایزد بیچون که وحی منزلست	کے بود تبّت یدا مانند یا ارضی ابلعی
این فلک گرچه پرست ...	
همه خشنده اند و پر نور اند	گر نه اندر میان شان فرقست
ز انمیان هفتش از ...	
حور هم در بهشت نیک بد اند	گرچه در نیکوئی همه حور اند

تاریخ تولد و وفات حضرات ذیل

شیخ بهاء الدین بلخی وفات سنه ...	مولوی جلال الدین رومی تولد سنه ... وفات سنه ...	شیخ شمس الدین تبریزی وفات سنه ...	شیخ حسام الدین چلپی وفات سنه ...	شیخ فرید الدین عطار نیشاپوری تولد سنه ...
شیخ برهان الدین وفات سنه ...	شیخ نجم الدین کبری وفات سنه ...	شیخ صلاح الدین وفات سنه ...	شیخ نجم الدین رازی وفات	... حقیقی و شرح